

صوفی

شماره دهم

بهار ۱۳۷۰

صفحه	در این شماره:
۵	۱- خدای صوفی دکتر جواد نوربخش
۷	۲- یوسف در اشعار مولانا جلال‌الدین رومی آنمری شیمل
۱۶	۳- نورعلیشاه اصفهانی دکتر رضا قاسمی
۲۴	۴- بشنواز پیر دکتر جواد نوربخش
۲۶	۵- یوسف و زلیخا علی اصغر مظهری
۳۶	۶- عرفان و روانشناسی مولانا در داستان فیلی در خانه‌ای تاریک دکتر جواد نوربخش
۳۸	۷- دلیل راه صوفیان ع- ا- م کرمانی
۴۱	۸- سیر و سلوک سعدی محمد فرمند
۴۵	۹- گلهای ایرانی ***

تکشمارة:

اروپا ۱,۹۰ پوند - آمریکا ۲,۸۰ دلار

خداے صوفی

گزیده‌ای از سخنان دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللہی
که در حلقه درویشان خانقاه لندن ایراد شده است.

از نظر صوفی خدا وجود مطلق است و هرچه موجود است تعینات و مظاهر اوست. صوفیه می‌گویند: هستی به وجود حق پیداست، هرچه هست نمود بود اوست و بی او همه هیچ‌اند. مولانا می‌فرماید:

ما عدم‌هاییم هستی‌ها نما تو وجود مطلق و هستی ما
کل شیئی هالک الا وجهه (۸۸:۲۸)، یعنی: هر چه جز اوست فنا پذیرد. بلکه: لیس فی الوجود الا الله: جز او دیاری در دیار هستی نیست.

صوفیه عالم هستی را جدا از وجود حق نمی‌دانند. علمای ظاهر در تفسیر "الله نورالسموات و الارض" (۳۵:۲۴) می‌گویند: خداوند منور یا روشنایی بخش آسمانها و زمین است، صوفیه اظهار می‌دارند که: خداوند وجود آسمانها و زمین و حقیقت آنهاست. دانش و بینشی را که در همه کاینات جز یک وجود مطلق هیچ نیست و هر چه هست موجود به وجود اویند، فلسفه وحدت وجود گفته‌اند.

اما ما این را فلسفه نمی‌دانیم، فلسفه آنچیز است که بافته عقل باشد و قابل تغییر. این بینش یافته دل است و لایزال و زوال ناپذیر. فلسفه با عقل و گفت و شنود مربوط است، بینش وحدت وجود با عشق و کشف و شهود ارتباط دارد. بنابراین بنظر ما بهتر است بجای "فلسفه وحدت وجود" آنرا "اصل وحدت وجود بنامیم".

مثالی برای وحدت وجود

اگر دریا را به وجود مطلق تشبیه کنیم، امواج دریا موجوداتند که حقیقت آنها آب است و شکل اعتباریشان موج. شکل موجی هر لحظه فنا پذیرد، اما حقیقت موج که آب است، همیشه باقی است، تا انسان متوجه شکل موجی خود است از آب خبر ندارد. چون اندیشه موجی فنا پذیرد جز آب هیچ نیست. از اینجا بود که بزرگان صوفیه صورت

موجی خود را در آب وجود مطلق فنا کردند و نعره "اناالحق" و "سبحانی ما اعظم شأنی" و "لیس فی جبتی سوی الله" از میان جانیشان بلند شد و آفریدگان را متحیر و متعجب ساخت. شاه نعمت الله می فرماید:

موج و بحر و حباب هر سه یکی است جز یکی نیست ز اندک و بسیار

مثالی دیگر

می توان وجود را به نور و تعینات وجود را به سایه تشبیه کرد، تا سایه سایه است از نور خبر ندارد. اگر نور از سایه دور شود، سایه بدنبال او می رود. پس هر که با پای خود در پی حقیقت رود نه تنها به حقیقت نمی رسد، بلکه این خود نشانگر آنست که حقیقت از وی در حال دورشدن است، مگر اینکه نور بطرف سایه آید و سایگی را از سایه بگیرد تا نور شود. اینجاست که مغربی می گوید:

هیچ کسی به خویشان ره نبرد بسوی او بلکه بی پای او رود هر که رود بکوی او

مثالی دیگر

اگر نقطه را وجود مطلق فرض کنیم تمام موجودات خطوط و نقوشی خواهند بود که از حرکت يك نقطه بوجود آمده اند، اگر چه به ظاهر نمودی دارند، اما در حقیقت این نمود اعتباری است و همه اشکالی که می نگریم در حقیقت يك نقطه بیش نیست، چنانکه شیخ محمود شبستری در گلشن راز می فرماید:

همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر

"کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام" (۵۵، ۲۶ و ۲۷)، یعنی: هر چه موجود است دستخوش مرگ و فنا است و زنده ابدی ذات با جلال و اکرام پروردگار تست.

بطور کلی از نظر صوفیه عالم هستی خیالی بیش نیست، اما در عین حال به حقیقت حق است و حضرت خیال یکی از مراتب وجود می باشد که به اعتبار ظلیت خیال و به اعتبار حقیقت عین وجود است. چنانکه شاه نعمت الله می فرماید:

که سراسر جهان و هر چه در اوست عکس يك پرتوی است از رخ دوست



یوسف در اشعار مولانا جلال الدین رومی

متن سخنرانی پرفسور آنری شیمل استاد دانشگاه هاروارد که در دسامبر ۱۹۹۰ در دانشگاه لندن در کنفرانس میراث تصوف ایرانی در قرون وسطی، ایراد شده است.

ترجمه سیما حمزه‌ای نژاد

گفتا که: نه تو مردی؟ گفتم که: بلی اما

چون بوی توام آمد از گور برون جستم
بوی دوست نشانه اوست، وقتی که بناگهان در دل را
می‌کوبد (۴۶۱۸د) و شاعر که نمی‌داند این عنبر است یا
مشک یا عود و یا یوسفی که به بازار آمده (۶۲۳د)
می‌پرسد (۸۹د-۱۹۱۸۸):

گفتم: بوی یوسفی شهر به شهر کی رود؟

بوی حق از جهانِ هو داد هوا که همچنین

گفتم: بوی یوسفی چشم چگونه وادهد؟

چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین^۲

داستان یوسف که در قرآن از آن بعنوان «بهترین حکایت» یاد شده، از نخستین ایام، و به احتمال زیاد قبل از آنکه کسایی در این باره در کتاب خود قصص الانبیاء شرحی بیان کند، مورد علاقه شاعران بوده است. اینان در آثار خود به زیبایی یوسف که به اندازه دوسوم کل حُسن خَلق است، و به عشق زلیخا، و به نیروی شغابخش بوی پیراهن یوسف، و به درد و مشقتی که یوسف در خرابه‌ها و زندان مصر کشید، اشاره کرده‌اند.

در اینجا این سؤال را باید مطرح کرد که آیا این استفاده مکرر داستان یوسف در آثار مولانا، مانند بسیاری شاعران دیگر، تنها یک شیوه نویسنده‌گی بوده، یا چیزی بیش از این؟ و آیا استفاده مکرر از کلمه «بو» در اکثر اشعارش تنها مربوط

عنوان یکی از نخستین ترجمه‌های مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی به زبان اردو که در مجله Lucknow در سال ۱۸۸۹ میلادی چاپ شد «پیراهن یوسف» بود. این عنوان نه تنها اشاره‌ای به اسم مترجم محمد یوسف علی شاه است، بلکه همچنین اشاره‌ای است به حدیث بوی پیراهن یوسف که بینائی را به چشمان پدر باز گرداند. بدین طریق در «پیراهن یوسف» مترجم امیدوار است که با نقل شمه‌ای از عطر عرفان رومی چشمان خوانندگان را باز کند، و در عین حال مجموعه‌ای از اشارات و کنایات مربوط به یوسف، این مظهر جمال را بدانصورت که در اشعار مولانا استفاده شده عرضه نماید.

در آغاز مثنوی، مولانا خاطره شمس را مجسم کرده و می‌گوید که با حدیث روی این شمس عرفان، شمس آسمان چهارم سر درکشید، و (م ۱: ۱۲۵):

این نفس جان دامنم برتافتست بوی پیراهان یوسف یافتست
یاد محبوب مانند عطر است. عطری که خاطره روزهای
خوش را بیاد عاشق می‌آورد و دل را احیا می‌کند (۱۷۶۹۷د)
و اینجاست که مولانا در خاتمه یکی از غزلهایش (۴۹۷۶د) می‌نویسد:

ماه ازل روی او، بیت و غزل بوی او

بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

آنانکه چون یعقوب از دیدارش محروم اند، دماغ جانشان به بوئی تازه می‌شود و کلام مولانا دل مسکینشان را تسکین می‌دهد، چه بوی دوست احیا کننده است (۱۵۳۰۹د):

نبودند (د۳۱۶۵۶).

وجه تشابه یوسف و عیسی در این بود که هر دو می‌توانستند کور را شفا دهند (د۱۷۶)، و بوی یوسف مانند دم عیسی حیات بخش بود و در نتیجه هر دو سمبل مناسبی برای معشوق‌اند که بوسه‌اش عاشق نزدیک به مرگ را زنده می‌کند (د۷۳۹۴ و د۲۴۶۶۵).

از سوی دیگر، یعقوب با ایوب مورد مقایسه قرار گرفته، چه هر دو رنجور و محتاج حکمت معشوق‌اند، و در ضمن هماهنگی لغتی هم میان دو اسم 'ایوب' و 'یعقوب' وجود دارد.^۶

تقریباً تمام جزئیات حکایت یوسف همانطور که در قرآن آمده و در قصص‌الانبیا تفسیر شده در آثار مولانا ذکر شده است اما به نقش یوسف بعنوان معبر خواب تأکید زیادی نشده است. (شاید بخاطر داشته باشید که عالم خیال و تجلیاتش در خواب‌های یوسف و تعبیر این تجلیات شروع فصلی است که ابن عربی در کتاب *فصوص‌الحکم* درباره یوسف نوشته است). برادران یوسف نمایانگر حسد و نادانی هستند و از اینجهت شباهت زیادی به بعضی از اطرافیان مولانا داشته‌اند، از جمله خانواده او و بخصوص پسرش علاء‌الدین که از معشوق روحانی او شمس بیزار بود و زیبایی روحانی او را انکار میکرد، اما مولانا مانند یوسف آنها را دعا می‌کرد (د۹۱-۹۷۸۹).

گاهی مولانا خود را با بنیامین مقایسه می‌کند که به او ظن دزدی برده بودند (د۲۰۳۳۵) و از معشوق خود یوسف تمنای نگاه محبت‌آمیز میکند (د۱۵۰۶۵، د۱۸۰۴۱). زیباتر از آن اشاراتی است به گرگ که گفته شده بود یوسف جوان را بلعیده و بعد از آن یوسف بصورت گرگی بر برادران حسود خود ظاهر شده (د۴۸۵۲) و در نتیجه مردم ریاکار را میتوان «گرگان یوسف صورت» خواند (د۳۶۲۲). مولانا معتقد است که يك گرگ معمولی هرگز قادر به بلعیدن یوسف نمی‌بوده چه حتی شه آسمان (برج اسد) هم جرأت حمله به یوسف را ندارد (د۹۲۸۸). او از عکس این تمثیل هم استفاده کرده، عشق را به گرگی تشبیه می‌کند که هر یوسف زیباروئی را می‌درد (د۹۱۲۴). یقیناً مولانا می‌داند که منبع تمام این

به داستان یوسف است؟ آنچه مسلم است مولانا داستان یوسف را با معانی مختلف، همانند بسیاری از اصطلاحات و سمبل‌های دیگر، عرضه کرده است. یوسف مسلماً نمایانگر معشوق است ولیکن میتواند سمبل روح هم باشد که در اعماق تاریکی دنیا فرو رفته و در زیر بار ترس و قید است تا حق او را نجات دهد و به کمال جلال برساند. گاهی شاعر بصورت یعقوب ظاهر می‌شود که یوسف را بر دیگر برادران ترجیح می‌دهد و حسادت آنان را برمی‌انگیزد، و در جای دیگر نقش زلیخا و زنان مصری را بازی می‌کند که دیوانه‌وار عاشق این مظهر زیبایی و حسن هستند.

داستان‌های مربوط به یوسف که او را بعنوان معبر خواب معرفی می‌کنند بیشتر در مثنوی ذکر شده‌اند تا در دیوان شمس و جنبه‌های دیگری از مشغلت‌های او هم در مثنوی ذکر شده^۳ که بهترین نمونه‌های آن، داستان آینه‌ای است که به پیش او آوردند (م:۳۱۵۷) و شرح عشق زلیخا (م:۴۰۲۳).

مولانا معشوق را در دیوان شمس مکرر یوسف می‌خواند و کلمات بکاررفته غالباً از حیث وزن شعری در مثنوی و دیوان شمس با تفاوت مختصری همانند میباشند. برای مثال: «ای یار ما، دلدار ما» (د۴۵۷)، یا «یار ما، دلدار ما» (د۲۶۶۶)، و یا «رونق بازار ما» که به تکرار ذکر شده^۴ و یا حتی بیشتر از همه عبارت «یوسف خوشنام ما»^۵.

مولانا از فن بلاغت زبان فارسی استفاده کرده، اسامی پیامبران مختلف را برای ایجاد هماهنگی در اشعار خود بکار می‌برد و بالاخره سرانجام همه آنها نمایانگر سرانجام پیغمبر اسلام است که مانند یوسف از آزار برادران رنج می‌برد (د۲۳۵۵۳). در اینجا شاعر خدای را می‌ستاید که چگونه معجزه آسا موجب نجات رسول خود شد (د۳۶۰۶۴):

در شکم ماهی حیره یونس کنی

یوسف صدیق را از بن چه برکشی

یونس و یوسف دارای سرنوشت مشابه‌ای هستند، چه هر دو از تاریکی زندان نجات پیدا کرده (د۱۹۶۴۹ و د۲۸۱۰۷)، و در نتیجه هر دو از قدرت لایتناهی حق برخوردارند.

یوسف در چاه را میتوان با موسی شبان مقایسه کرد. در اینحال هیچکدام از اقبال درخشان خود خبردار

جذبه حق یکی رسن تافت ز آه تو و من

یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه‌ای

در جانی دیگر شاعر خود را به کوزه آب مسافران تشبیه

می‌کند که بوسیله آن یوسف زیبا نجات پیدا می‌کند (۱۳

۱۶۵۱۷) و تشبیه دیگری درباره تاریکی دنیا که در آن

زیبائی یوسف پنهان است و «من برین چرخ ازو همچو رسن

پیچیدم» (۱۷۱۴۳). با همه اینها، مولانا تاریکی زندان

دوست را به بیشه‌های زیبا ترجیح می‌دهد (۱۴۵۰۲):

وقتی که یوسف حاضر است چاه عمیق و ناخوشایند، مانند

باغ‌های ایران، نورانی و خوشایند می‌شود (د ۱۵۱۶۱ و

۱۸۷۲، ۱۸۵۳۳). این موضوع در فیه مافیہ هم تکرار شده

و در آثار بسیاری دیگر از نویسندگان ایرانی و غیره ایرانی هم

موجود است: جهنم یا دوست بهتر از بهشت بدون اوست. مولانا

گاهی از چاه فراق می‌نالد، و از ریسمانی که از پادشاه مصر

رسیده است حکایت می‌کند (د ۱۷۴۱۵). این ریسمان

چیست؟ مولانا می‌گوید که این ریسمان چیزی جز ذکر و یاد

اسم دوست نیست که عاشق را از چاه جدائی بیرون

می‌آورد (د ۱۹۳۲۵)، چه یاد اسم دوست بهترین راه نجات از

تنهایی است. تصور خیالی یوسف هم می‌تواند مانند ریسمانی

او را از چاه این دنیا به بهشت برین هدایت کند (د ۲۵۷۸).

مولانا گاهی موضوع تصویر یوسف را معکوس وار ارائه

می‌دهد: او می‌داند که حتی انعکاس زیبائی یوسف آب چاه را

از شدت عشق بجوش می‌آورد (د ۲۴۱۹۹) و علاوه بر آن

می‌بیند (د ۶۸۳، ۱۹۱۳۹):

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه

ازو افتاده یعقوبان به دام و چاه ملت ها

در عین حال مولانا رنج بردن در عشق دوست را تأیید

می‌کند: چاه و زندان برای پیشرفت یوسف جان لازم است چه

(د ۸۱-۱۶۵۸۰):

متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی

زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم

جای عاقل صدر دیوان، جای مجنون قعر زندان

حبس و تهمت قسم عاشق، تخت و منبر جای عالم

این بیت نمودار کشمکش دائمی عقل و عشق یا علم و

تجلیات خداوند است، چه بدون معشوق یوسف بصورت گرگی

درمی‌آید (د ۲۷۰۳۵) در حالیکه عشق می‌تواند گرگ‌ها را

بصورت ماهرویی درآورد (۱۷۱۵۲). پس درباره عشق

(د ۳۱۶۳۰) چنین می‌گوید:

در دیو زشت درروی و یوسفش کنی

واندر نهاد گرگ درآیی، شبان شوی

و این تبدیل نفس اماره است (د ۲۵۹۲۶، ۱۶۵۲۷) به

نفس مطمئن.

"یوسف" در اشعار مولانا مانند اشعار دیگر شعرا بعنوان

یک نهاد اساسی روح بکار برده شده است، به این صورت که او

می‌باید امتحانات و مشقاتی را بگذراند تا در تاریکی چاه

خداوند به او دلداری دهد که او را به مقام بالا

می‌رساند (د ۱۵۳۹۵، م ۳: ۲۳۳۷):

در غوره ببین می‌را، در نیست ببین شی را

ای یوسف در چه، بین شاهنشهی و ملکوت ۱۰

از قافیة "جاه" و "چاه" در اشعار مولانا بسیار استفاده

شده است. ۱۱ جدائی لازم است تا وصالی باشد، و رنج لازم است

تا شادی باشد (د ۱۲۱۱۴، ۲۴۰۳).

نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان؟

نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر؟!

این سوألی است که مولانا در باب فواید سفر در غزل

خود مطرح می‌سازد، و از این نظر یوسف را با محمد (ص)

مقایسه می‌کند، زیرا خاتم الانبیاء نیز خانه خود را ترک کرد و

در مدینه به رهبری پرداخت، و در جائی دیگر یوسف را به

قطره بارانی تشبیه می‌کند که با ترک وطن خود (دریا) دوباره

بصورت مرواریدی به دریا باز می‌گردد و نیز طالع یوسف را به

ظرف آبی تشبیه می‌کند که خالی می‌شود و دوباره از آب پر

می‌گردد یا چنانچه در مورد یوسف صادق است از چیزی با

ارزش تر از آب پر می‌شود. پس چرا نگران سرنوشت روح پس

از مرگ باشیم در حالیکه رستاخیز روحانی در پیش

ماست (د ۹۵۶۴)؟

روح چه در چاه ناامیدی و چه در تاریکی دنیای مادی

باید ریسمانی را که از بهشت می‌آید بگیرد (بنابراین بدیهی

است که مولانا این ریسمان را حبل‌المتین می‌خواند) ۱۲:

شنونده پند می‌دهد که حتی اگر خامی او را به بازار برده فروشان کشاند، مانند یوسف رفتار کند و گلشن شود بدون توجه به اینکه خارها او را بشناسند (۲۰۶۴۵). هر شخصی باید ارزش خود را بداند و الا او بت پرست است و ستایش کننده صورت، و حتی اگر شخصی به مقام یوسف رسد نباید که در خود نگرد (۲۲۵: ۳۰).

داستان یوسف در بازار بسیار تکرار و گاهی بصورت حکایات کوتاهی پرورده شده: وقتی که عاشق در فراق یوسف می‌گیرد، خدا عاشق را مخاطب قرار می‌دهد که چه قیمتی برای یوسف در بازار پرداخته، چه او آنقدر ارزشمند است که حتی پادشاه مصر در خریدش مفلس خواهد شد (۲۹۵۴۸).

البته به نظر مولانا جلال یوسف این دوران صد برابر حسنی است که زلیخابه خواب دید (۲۷۷۸۰: ۵). او از تمام یوسفان برتر است ۱۸ - گفته‌ای که در اشعار رایج است و بنظر می‌آید که در این بیت رومی اهمیت بخصوصی دارد (۲۵۲۶۰: ۵):

بازار یوسفان را از حسن برشکسته

دکان شکرانرا يك فراز کرده

زلیخا را مجبور می‌کند تا او را بخرد، ۱۹ و مولانا به داستانی که در آن زن عاشق مانند یعقوب از شدت گریه نابینا می‌شود ولیکن بوسیله یوسف دوباره شفا می‌یابد اشاره می‌کند و «جهان کهنه بیاید ازین ستاره جوانی» (۳۲۳۰۶)، یعنی معشوق. این مطلب بلافاصله شخص را متوجه مقطع این غزل مولانا می‌کند که می‌گوید (۲۷۹۴۳):

صد پیر دوصدساله از این یوسف خوش نام

مانند زلیخا شده در عشق جوانی

یوسف از درد زلیخا آگاهی نداشت. او همانقدر از درد زلیخا ناآگاه بود که مرغان بدام افتاده ازدام (۷۳۲۵)، زیرا بیشتر معشوقان در اشعار فارسی بیرحم و بی تفاوت نسبت به درد عاشقان مشتاقند. اما مولانا میدانند که عشق زلیخا که یوسف رابه زندان انداخت (۲۱۳۰۵) بالاخره به عشق الهی تبدیل میشود، همانگونه که «مجاز پل رسیدن به حقیقت است»، و او به صحنه‌ای که جامی با چیره دستی خاص خود پروراند اشاره می‌کند و می‌گوید: در آخر یوسف سعی کرد که

عشق، و یا قشری‌گرایی ظاهری و وجد عرفانی است، و این مطلب از زمان سنائی تا به امروز در ادبیات صوفیه از طریق استفاده ترکیب کلماتی چون منبر و چوبه دار بیان شده است. ۱۴

مولانا میدانند که اگرچه یوسف در زندان ماند، نه تنها «هیچ نگشت این گل رعنا ترش» (۱۳۶۵۸) بلکه «زرخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان» (۲۹۹۸۰: ۵) - مقایسه گل سرخ با یوسف در اشعار فارسی بسیار است، چه گل سرخ «پیراهن رامی درد» و مانند یوسف عطر دلاویزی متصاعد می‌کند (۲۱۱۷۹: ۱۵):

چون گل سرخ گریبان زطرب بدرانید

وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

و این در بهار است، وقتی که روح در چاه خود را برای جلال اعلی آماده می‌سازد و زمستان وقت قرین «صبر زیبای» درختان و زمین است در انتظار بهار (د ۱۴۱۴۵ و ۳۰۳۰۲۰۷۳۷۵):

رخ یوسفان ببینی، که زچاه سر برآرد

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی

چه همانطور که حیات در پس پرده‌های به ظاهر مرده زمین پنهان است، عاشق مشتاق هم می‌داند که صدها یوسف کنعان در پس پرده غیب است (۲۷۳۱۹: ۱۶)، و عاشق که در جستجوی یوسف یوسفان است روی بر آن دیار می‌گرداند (۱۶۲۷۸):

این تصویر بندرت تغییر می‌کند. یوسف «خوش نام» ترغیب می‌شود که یعقوب «خرد» را ترک نکند و به تنهایی حیران نشود که به چاه بیافتد (۲۵۶۹۳: ۵)، و حتی عجیب‌تر از آن بیت دیگری است که قدرت دگرگون‌سازی روزه را شرح می‌دهد که انسان را به عالم عشق الهی می‌رساند، به شرط آنکه روزه گیر صبور و شاکر باشد (۲۴۸۰۵):

چو یوسف ملك مصر عشق گیرد

کسی کو صبر کرد در چاه روزه

البته قبول اینکه یوسف زیبا بدست مردم کور بیافتد و با برده فروشان کم مایه بسر برد و در بازار به فروش رسد، مشکل است. ۱۷ بار دیگر با اشاره به اصل روح، مولانا به

پیراهن زلیخا را چنگ زند و به تلافی پیراهنی که زلیخا روزی پاره کرده پاره کند، لیکن زلیخا به او یادآور می‌شود که: «گفتا: بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا» (۴۱د - ۳۳۹).

همانطور که خواهیم دید مولانا در جای دیگر خود را در قالب زلیخا دیده و شوق زلیخا را بصورت تکان‌دهنده‌ای ارائه داده است (م ۴۰:۲۱:۶):

آن زلیخا ازسپندان تا به عود نام جمله چیز یوسف کرده بود به جز این مورد، زلیخای دردمند در شعر مولانا برتری بیشتری نسبت به بقیه زنان ۲۰ و خاتونان ۲۱ و مستورگان ۲۲ مصری ندارد که در حین خیره شدن به یوسف دستهای خود را بجای میوه بریدند. مولانا در اینجا به خواننده هشدار می‌دهد که مراقب دستهایش باشد چه: «می‌خرامد از آن پرده مست یوسف ما» (۲۴۵۰د). برای دیدن زیبایی دلغریب معشوق و محو جمال او شدن، عاشق از همه دردها بی‌خبر می‌شود (د ۲۰۵۰۵)، در نتیجه اشعار مولانا مملو از اشاراتی به این مطلب است، چه (د ۲۶۱۵۸): «ما نه کمیم از زنان، یوسف خوش لقای تو.» ۲۳

اگر معشوق، تمام دار و ندارش را به غنیمت گیرد، عاشق گله نمی‌کند، زیرا رواست که دستها در حضور این یوسف دوست‌داشتنی بریده شوند (د ۴۴۰۰). بلکه باید مرحم را هم کنار گذاشت (د ۲۰۰۵۴)، چون تنها زیبایی یوسف دوی عاشق است. چرا بسوی طبیب شتاییم؟ (د ۲۸۱۵۷)

به ساقی درنگر در مست منگر به یوسف درنگر در دست منگر این ایده بصورت زیبایی در شعر زیر بیان شده (د ۳۰۵۳):

فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا

فاذا کاسات راح کدماء بیدینسا

یعنی: زیبایی یوسف ما را مدهوش کرد، و بعد که بخود آمدیم هیئات، جام‌های شراب خون‌آسا در دستهایمان بود!

اما معشوق مولانا بی‌اندازه والاتر از یوسف تاریخی است که بخاطرش چند تن دستهای خود را مجروح کردند در حالیکه: «تو صدها یوسف جانرا ز عقل و دل جدا کردی» (د ۱۹۹۴۵).

در یکی از اشعارش مولانا حتی درد معشوق را با درد زایمان مقایسه کرده می‌گوید (د ۲۶۶۴۹):

منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آستی
زیرا درد زایمان حالت پیدایش نتیجه‌ای است که مدتها منتظرش بودی و یا واقعه‌ای شگفت‌انگیز: آیا نخل خرما می‌خشک نبود که میوه‌های شیرین‌اش مریم را در وقت زایمان احاطه کردند؟ و همانطور که شاعر در کتاب فیه مافیه (فصل پنجم) می‌نویسد: آن میوه‌ها لازم اند تا مسیحی در جان بدنیا آید.

مصر که در آنجا یوسف مقام شریف خود را بدست آورد، در قرون وسطی به تولید محصولات شکرین معروف بود، و چه آسان‌تر از آن که یوسف مصری یا به عبارتی دوست لب شکرین باشکرم مصر آمیخته شود؟ ۲۴ او «می‌خرامد چو دو صد بار شکر» (د ۸۳۸۶)، و حتی «حسن او برابر صد مصر پر از شکر است» (د ۱۶۴۸۱). آیا جان‌های بیشمار مانند یعقوب تلخی زهر رانچشیدند تا یوسف جان آنها را به شکرستان درکشید (د ۱۳۲۵۸)، و با تجلی حسن پاداش صبر وفاداران‌شان را داد؟ مصر و شکر باید به محض ورود یوسف به آن کشور به رقص درآیند (د ۲۰۸۹)، چه او جامع تمام دوست‌داشتنی‌ها و شیرینی‌ها است. مولانا با درآمیختن اشعار فارسی و عربی صد مصر و صد جای پر از شکر می‌بیند و بایک اصطلاح عربی که در فیه مافیه هم آمده درباره حضور جامع معشوق شعر را خاتمه می‌دهد: *الصید جل او صغر، فالکل فی جوف الفراء*، یعنی: تمام صیدها چه بزرگ و چه کوچک در شکم گور هست (د ۲۹۵۸). یا به عبارتی: آنکه دوست را یافت همه چیز را یافت.

مولانا غالباً خود را با یعقوب مقایسه می‌کند زیرا ظاهراً این تمثیل مناسب حال خودش هست ۲۵. این مقایسه به او مجال می‌دهد تا به تفصیل از تجربه جدایی و شفای دیده‌اش بوسیله عطر (د ۱۵۲۲۷) یا دیدار معشوق سخن گوید (د ۱۹۸۸۰) و (د ۶۲۹۸).

در یکی از غزل‌های مشهورش «در جستجوی مرد ایده‌آل» (د ۴۶۴۳) مولانا می‌فرماید:

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرز

از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

۳۵۶۹۲)؟

اینجا قباش ماند، یعنی عبارتی

اما قبای یوسف دلبر چو توتیاست
برای تسکین دلی که از شدت غم ناپیوست، کافی است که
نام یوسف بر زبان آید. کلماتی چون عطر درختان سیب
بهشتی (م: ۸۴: ۶) میتواند خاطره روزهای خوش را تازه کند.

بیاد آوردن یوسف تسکین است و چون او تجلی حسن
الهی است از زیبارویان عادی برتر است: مولانا می‌داند که در
زمان قحطی هفت ساله مصر، تنها زیبایی یوسف غذای
مصریان بود که آنان را از مرگ نجات داد (د: ۴۶- ۲۱۹۴۵،
۲۹۷۳۱، ۲۳۶۴۶):

فرشته از چه خورد؟ از جمال حضرت حق

غذای ماه و ستاره و آفتاب جهان

غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود

که اهل مصر رهیده بدند از غم نان

زیبائی و درخشش یوسف چنان مقاومت ناپذیر و بی‌همتا

است که شاعران و بخصوص مولانا درحیرتند که عاشق چه
تحفه‌ای می‌تواند برای او بیاورد، زیرا چگونه میتوان دست‌خالی
به حضور معشوق رفت؟ مولانا در مثنوی چنین حکایت
می‌کند که ملاقات کننده‌ای آینه‌ای آورد که یار زیبا بتواند
زیبائی خود را در آن تحسین کند، زیرا چنین هدیه فروتنانه‌ای
لازم است تا او خود را بشناسد: «حقارت آینه عز و جلال
است» (م: ۱م: ۳۲۱۰). داستان آینه در فیه مافیه نیز آمده و در
دیوان شمس هم مکرر به آن اشاره شده (د: ۱۵۸۸۰) ۳۰:

ترا ای یوسف مصر، ارمغانی چنین آینه روشن خریدم
این آینه نمودار دل عاشق است که مانند آینه پولادین جلا
داده شده - با جلای عشق و مشقت، پس:

«پیش جمال یوسف با ارمغان رویم» (د: ۱۷۹۵۰) ۳۱

دل عاشق در دست آینه‌داری شگفت‌انگیز است و همچون
آینه خاموش و گویاست، به خود خاموش است ولیکن
در انعکاس دوست گویاست (د: ۲۸۶۰۴). همچنین ممکن است که
دل باصفا همچو آب بتواند برای عاشق صورت چون ماه یا
خورشید معشوق را منعکس کند و با رسیدن به حالت
بی‌خودی کامل، خون‌گونه‌هایش را می‌ریزد تا رویش همانند

او در گوشه‌ای (د: ۲۲۹۱۰، ۱۷۶۰۷) یا در «کلبه
احزان» (د: ۱۵۱۴۴) می‌نشیند و از معشوق می‌خواهد
تا «کشتی وصال» را از دریای ظلمانی بطرف «پیرکنعان»
هدایت کند (د: ۲۷۱۵۸) تا شب را به لیلۃ‌القدر نورانی مبدل
سازد و چراغ کلبه احزان او گردد (د: ۲۲۹۱۰) که در فراق او در
تاریکی محض است (د: ۱۷۷) - ابیاتی که به روشنی حاکی
احساسات او بعد از ناپدید شدن شمس بود. فقط باشنیدن
زمزمه صدای یوسف است که او به رقص درمی‌آید (د: ۶۵۲۳)
در حالیکه یوسف پایکوبی می‌کند که: «ساقی وصل شراب
صمدی پیمودی» (د: ۳۰۴۶۰).

این پیراهن یوسف بود که چشم ناپینای پدر را شفاداد و
در این داستان، پیراهن (که به گفته بعضی مفسرین ریسمان
بهشتی است که از سوی حق به پیامبرش فرستاده می‌شود) ۲۷
سه مفهوم دارد: اول، پیراهن خون آلودی که برادران بیرحم به
پیش یعقوب آوردند تا مرگ یوسف را اثبات کنند؛ دوم،
پیراهنی که زلیخا در حال وسوسه پیغمبر جوان که تحت حمایت
حق بود پاره کرد، و بالاخره پیراهنی که بوی آن چشم یعقوب
را باز کرد. تمام این مفاهیم را میتوان بدین صورت به یکدیگر
ربط داد که (د: ۱۵۹۱۲):

دل از غم گریبان می‌دَراند که کی دامان آن خوشنام گیرم؟
و می‌پرسد (د: ۸۷۲۵۰):

عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند؟

یقیناً مولانا بر این نکته واقف است که وصال معشوق
(یوسف) در حال برهنگی کامل آسان‌تر است، ولی تنها پیراهن
اوست که می‌تواند چشم آدمی را بگشاید (د: ۲۱۹۹۵). به
عبارتی دیگر تجلی کامل نور الهی را نمیتوان دریافت. حجاب‌ها
لازمند تا زیبایی مطلق را پپوشانند اما به این شرط که آدمی
را به آن حقیقت رهنمون سازند و با عطرِ یادِ دوست چشمان
انسان را بسوی نور بازکنند (د: ۳۲۰۶۰) ۲۸:

پیرهن یوسفی، هدیه فرستی بما

تا بدر آفتاب پیرهن زرکشی

آری مولانا چنین می‌سراید و بنظر می‌آید که او در اینجا
تلویحاً به خورشید خود شمس‌الدین اشاره می‌کند. اما زمانی
که یوسف را نمیتوان یافت چه باید کرد (د: ۲۲۲۷۳)

نکاتی است که تجربیات خود مولانا را دربردارد: شیفتگی که باعث شد با نگرستن به معشوق همه چیز را فراموش کند؛ ازدست دادن معشوق؛ فراق دوست که به مثال رنج بردن در ته چاه است؛ و آرامش یافتن توسط عطرِ یاد او.

در یکی از غزل‌های اولیه‌اش، مولانا اسم شمس‌الدین را در بیت اول آورده و می‌گوید که او «برتر است در نازنینی از تمام یوسفان» (۲۰۷۱۶). اگر این گفته مولانا را نشانگر احساس کلی او در مورد شمس در نظر بگیریم، بعد از ناپدید شدن شمس تغییری در احوال مولانا مشاهده می‌کنیم، چنانکه می‌گوید: «شمس تبریزی! به چاهی رفته‌ای چون یوسف» (۲۹۷۰۱د)، و در بازگشتش از او استقبال کرده او را با یوسف مقایسه می‌کند که به بازار صفا آمده اخوان صفا باید او را آنجا بجویند (۱۲۹۸۲د). عاشق مانند زلیخاست که پیراهن یوسف را پاره کرد، و «پیراهن هر صبری» بوسیله شمس شاهزاده پاره شد (۶۵۵۰د). بازگشت دوست در غزل دیگری جشن گرفته شده که با این بیت شروع می‌شود: «شمس و قمر آمد، سمع و بصرم آمد... و آن یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد» (۳۳۶۵۹د). در یکی دیگر از اولین اشعار که نام شمس در میان آن آمده، مولانا از شنونده می‌خواهد که با نام او دف بزند، زیرا جمال شمس مانند یوسف دف را چون پیراهنی نو تازه می‌کند (۲۰۹۱۴د)، و حتی در ابیات آخر غزل دیگری از کلمات آفتاب و شمس الضحی استفاده شده، و در ابیات اول از معشوق بعنوان یوسف کنعان و قر نور مصطفی یاد شده است (۲۹۷د) و نقش «شمس دین» بعنوان شخصی که به نور پیغمبر از همه نزدیک‌تر است مکرر در دیوان ذکر شده است.

مقایسه شمس با یوسف در غزلی بطور مفصل آمده، چنانکه که مولانا می‌گوید (د ۱۲۲۴۰):

به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب

نسیم یوسف ما را ز گریه خوار مگیر

کی است یوسف جان؟ شاه شمس تبریزی

به غیر حضرت او راتو اعتبار مگیر

اغلب میتوان کلمات «تو یوسف مائی» را نیز مشاهده کرد که بجای تخلص استفاده شده (مثلاً در ۲۲۰۵۵د) و در جمال شمس صدها هزار حسن یوسف پنهان است (د ۲۰۵۰۶).

آینه‌ای سفید درخشان شود و این چنین به کمال وصال یوسف برسد، «سرخ‌روی دوست» ۳۲ (پند آخر: ۱۴۶۶۴د).

نه تنها جان عاشق مبدل به آینه‌ای برای یوسف می‌شود، بلکه آسمان و زمین زیبایی روی او را منعکس می‌کند (۲۴۲۰۳د). آیا در عرفان اسلامی مکرر گفته نشده که «خدا گنجی بود پنهان، می‌خواست شناخته شود و دوستش بدارند، پس کائنات را خلق کرد تا زیبایی خود را در آن ببیند»؟ در هر حال شخص نباید که مشغول تماشای تزئینات عالی پشت آینه شود، بلکه باید انعکاس روی یوسف را در آن ببیند (د ۱۲۸۸۴).

آینه شدن یعنی تصفیه شدن و تغییر شکل دادن. بنابراین مولانا بر آنست که، معشوق ارزش حقیقی به او داده و او را بطرف هدف حقیقی راهنمایی کرده است (د ۲۸۴۵۷):

یکی آهن بدم بی قدر و قیمت توام آینه‌ای کردی، زدودی
تنها از طریق پخته شدن در مشقت عشق و فراق و شوق
است که شخص می‌تواند بالاخره به مقصود نهائی خود برسد و آنچه بخواهد بشود، یعنی آینه‌ای که گیرنده اشعه‌های نور حق باشد. اما در اینجا مولانا صادقانه اذعان می‌کند که شکل کمال معشوق در آینه نخواهد گنجید، چه آینه فقط بقدر گنجایش خود منعکس می‌کند (د ۲۲۹۸۶)؛ و شاید که آینه حتی ناقص هم باشد (د ۲۴۶۷۶) و در نتیجه تصویر زیبا را از بین ببرد، زیرا دل انسان فقط گنجایش ذره کوچکی از جمال حق را دارد. همانطور که دیدیم، منظور مولانا از یوسف روح آدمی است و از اینروست که می‌گوید: این یوسف زیبا بدست کوران افتاده و آینه در دست زنگی (د ۲۷۶۵۲)؛ برای درک زیبایی خود باید در آینه نگرست (د ۳۰۱۱۵).

بطور کلی یوسف سمبل کامل و جامعی است برای معشوق. اگرچه معمولاً در شیوه غزل‌نویسی زبان فارسی اسم معشوق ذکر نمی‌شود، اما این امر در مورد مولانا صادق نیست. هر چند که مولانا نام «یوسف» را بطور کلی مترادف نام دوست می‌داند، اما گاهی صریحاً نام یوسف را مترادف نام شمس‌الدین آورده و از آنجا که صلاح‌الدین و حسام‌الدین هم برای او انعکاسی از پرتو درخشان خورشید تبریز هستند، مولانا از هر دو آنها بعنوان یوسف نیز یاد می‌کند. داستان یوسف حاوی تمام

بنظر می‌رسد که بعد از ناپدید شدن شمس تبریزی، شمس در قالب صلاح‌الدین به شیوه خاصی در اشعار مولانا پدیدار می‌شود، چنانکه در ایام شکوفائی این عشق تازه مولانا نام صلاح‌الدین در میانه غزلی ذکر شده است و این غزل با ستایش از شمس خاتمه می‌یابد که (۸۳۳۹د):

شمس تبریز! تو سلطان همه خوبانی

هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد
اما بعدها مطلب اصلی اشعار مولانا بطور کلی در باره صلاح‌الدین می‌شود (د ۱۸۵۸۷) چنانکه با ترکیب کلماتی از قبیل «یوسف در بازار» و «صلاح‌الدین زرکوب»، مولانا به تحسین «بازار زرگران» که به تعبیری محل اسرار یعقوب است، می‌پردازد (د ۲۶۶۱۱). البته نکته قابل تحقیق در اینجا این است که آیا مواردی که در دیوان شمس مولانا خود را با یعقوب مقایسه می‌کند، بیشتر در غزلیاتی است که در زمان شبفتگی مولانا به صلاح‌الدین (مثلاً در د ۳۱۳۵۸) که ۱۲ سال از وی کهنتر بوده، سروده شده‌اند؟ این گونه اشارات را مثلاً میتوان در اشعار مربوط به عروسی پسر مولانا، سلطان ولد، که با دختر صلاح‌الدین ازدواج کرد، مشاهده نمود (د ۲۶۶۲).

بالاخره یوسف مقامی برای دوست آخرین او، حسام‌الدین هم میشود و بعید نیست که مطلع غزل ذیل در رابطه با این موضوع باشد (د ۱۰۲۷۵):

چون زلیخا زغم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
زیرا قافیة غزل حاوی کلمه شمشیر است که شاید اشاره مولانا به «حسام» باشد که همچنین معنی شمشیر دارد. و حتی شاید مطلع غزل (د ۲۰۵۹۴) «بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید» هم در ارتباط با حسام‌الدین باشد.

بهر حال چنین یوسفی فقط با چشم عاشق دیده میشود و تنها یعقوب و بعد از او زلیخا از زیبایی ابدی او باخبر بودند و برادرانش از آن آگاهی نداشتند (م: ۳۰۳۰)، چه چشم حسود نمیتواند یوسف را ببیند همانطور که گر نمیتواند صدای چنگ را بشنود (۶۹۶۸د). عطرسازگاری لازم است تا راز زیبایی را درک کرد، و مولانا غالباً خودش با عدم سازگاری و کمبود درک و شعور اطرافیان مواجه بود. به نظر من آن بیت مثنوی را که در آغاز این نوشتار نقل کردیم، تنها جنبه شعر و شاعری

ندارد، بلکه بوی پیراهن یوسف را که حسام‌الدین جوان احساس می‌کند، همانطور که مولانا به وضوح می‌گوید، اشاره به شمس است، ولیکن در جواب اصرار مریدی می‌گوید (م: ۱۳۵):

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار

خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

از آن لحظه به بعد نام «شمس» به وضوح در مثنوی نیامده و تا آنجا که میتوانیم قضاوت کنیم این امر در غزلیات آخر دیوان شمس نیز صادق است. اگرچه در تمام حکایات مثنوی مولانا به شمس یا به پرتو نور شمس «ضیا الحق حسام‌الدین» اشاره می‌کند، ولی مدت کوتاهی قبل از مرگش در آخر دفتر ششم مثنوی (بیت ۴۰۲۴)، مولانا دوباره به حکایت از زلیخای پر درد و عاشق می‌پردازد و راز او را که پنهان کردن نام یوسف در همه چیز است افشا می‌کند:

چون بگفتی موم زآتش نرم شد

این بدی کآن یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید

ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش می‌طپند

ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت

ور بگفتی شه سر شهنواز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت

ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی هست نانها بی نمک

ور بگفتی عکس می‌گردد فلک

گر ستودی اعتناق او بُدی

ور نکوهیدی فراق او بُدی

صد هزاران نام گر برهم زدی

قصد او و خواه او یوسف بُدی

هر چه زلیخا می‌دید یوسف را در آن مشاهده می‌کرد و نهان می‌داشت، تا به آن حد که نام یوسف پوستینی برای او در

زمستان بود و غذای او در وقت گرسنگی. چه زیبایی یوسف غذای جان است. با چنین صحنه‌ای مولانا به گفتگوی خود در دفتر اول مثنوی ادامه می‌دهد: همانطور که مقصود زلیخا در تمام حرف‌هایش یوسف بود، منظور مولانا از هر حکایتی و کلمه‌ای و شعری شمس بود، و نام او مانند نام یوسف خوشنام در اوقات تیرگی و در شب‌های دراز مشقت بار قوت او بود. نام یوسف یا به عبارتی شمس‌الدین همانند خرقة‌ای است که مولانا را سراسر در برگرفته تا به آن حد که بسیاری از اشعار مهم خود را مولانا بنام شمس سراییده و آینه او گشته تا نور او را که از طریق آن حسن الهی برای او منکشف شده، منعکس نماید.

بنابراین عجب نیست که مولانا شعر خود را انعکاسی از زیبایی یوسف، یعنی شمس، می‌دیده است (د ۱۱۶۴):

بعد من صدسال دیگر این غزل

چون جمال یوسفی باشد سمر ۳۴

زیرنویس‌ها

منابع ذکر شده همراه با (د) و بدنبالش شماره بیت، عبارت است از: کلیات شمس، تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر در ۱۰ جلد، چاپ تهران ۱۹۵۷ میلادی است. منابع ذکر شده همراه با (م) و بدنبالش شماره دفتر و بیت، عبارت است از: مثنوی معنوی، تألیف نیکلسون، چاپ لندن ۴۰-۱۹۲۵، در ۸ جلد. منابع دیگر از کتاب در دست چاپ که بر مبنای سخنرانی‌های BAMPTON در دانشگاه کلمبیا در نیویورک در باره «بوی پیراهن یوسف»، تحقیقات اصطلاحات اسلامی، است.

- ۱- رجوع شود به (د ۱۳۴): آیا پیراهن یوسف است یا دل مصطفی؟
- ۲- اشارات دیگر به بوی پیراهن یوسف در: م ۲: ۹۱۷، د ۱۵۰۳، ۴۵۰، ۹۵۹۸، ۱۰۵۳۰، ۱۷۶۹۷، ۱۹۹۱۶، ۲۳۵۲۹، ۲۵۰۶۲، ۲۵۵۹۹، ۳۲۶۴۰.
- ۳- مهم‌ترین مراجع: م ۱: ۲۷۸۷، م ۲: ۹۱۸، م ۳: ۱۴۰۵، ۱۹۰۳، ۲۰۵۷، ۲۴۳۲، ۲۹۷۲، ۳۳۳۲، ۳۳۳۸-۴۰، (وعده حق به یوسف)، ۲۸۳۱، ۳۰۳۵، ۳۰۹۱ (برای نان او)؛ م ۵: ۱۹۹۴ زیرنویس، ۳۳۰۰، م ۶: ۱۷۷-۱۱۷۵، ۳۰۹۱ (منور) میکند خانه‌ای را که از آن گذر میکند)، ۷۵-۴۵۷۱؛ برای مراجع دیگر رجوع کنید به فهرست مثنوی تحت اسم یوسف.
- ۴- د ۲۶۶۶، ۱۵۴۱۱ رونق بازار ما
- ۵- د ۵۰، ۱۹۹، ۲۵۶۹۳ و غالباً خوشنام ما
- ۶- د ۱۳۵۱۵، ۱۹۶۴۶، (رجوع شود به) ۱۸۸۲۵، سلیمان فقط در یک جاهم ردیف یوسف استفاده شده: د ۲۷۵۰۰
- ۷- رجوع شود به د ۱۱۴۰۷، ۱۹۴۲۳، و همچنین ۲۲۷۰۶: برادران یوسف را به ارزانی فروختند م ۳: ۲۸۳۱، تا وقتی که جان گرگ صفت است نمی‌تواند یوسف را ببیند (م ۳: ۲۸۳۱)، ولی گرگان از آمدن یوسف منتقل شدند (د ۹۳۷۱).
- ۸- برای چنین تحولی رجوع شود به: (د ۹۵۱۵، ۱۴۵۲۹)؛ برای اشارات دیگر به گرگان: (د ۵۴۵۵)، ۷۰۰۶، ۲۱۷۲۱، ۲۸۲۱۰، ۲۹۲۹۳.
- ۹- به او پند داده شده که مانند شکر سوی زهر قهر برود (د ۲۰۰۶).
- ۱۰- ابیات مربوطه: د ۱۹۳۶ (در یک شعر زیبای مناسب رقص)، ۶۵۷۷، ۱۵۱۲۵، ۱۸۵۱۵: یوسف در چاه: د ۷۶-۱۰۵۷۵، ۱۵۷۲۴؛ در چاه تن: د ۹۳۴۹؛ نجبات از چاه: ۹۶-۲ (برقص آ)، ۵۳۱۳، ۵۳۴۴، ۸-۱۳۴۳۷.

- ۱۳۳۷۸، ۱۵۸۲۱، ۱۶۴۵۸، ۲۵۴۰۳، ۲۵۴۳۱، ۲۵۹۵۵، ۲۹۹۵۵، ۳۲۹۸۸.
- (یوسف با تو است وقتی که تو خود چاهی) د ۳۰۹۵۵؛ (کی بیکدیگر ببیندیم - تو یوسفی و من چاه) د ۲۷۶۸۰. این ترکیب مکرراً در اشعار شعرای دیگر از قبیل حافظ و شاکردانش دیده می‌شود. اصطلاح چاه زرخندان، یا چاه زرخ است که بندرت در ابیات رومی استفاده شده (د ۲۷۵۹۹۹، ۹۵-۲۴۴۹۴).
- ۱۱- د ۵۵۷۴، ۵۵۸۵، ۱۴۶۱۱.
- ۱۲- حیل: د ۶۷۲۶، ۲۸۴۰۰، ۲۸۴۴۰.
- ۱۳- دلو: د ۶۳۱۳، ۲۴۲۱۱، ۴۵۷۱۱؛ ...
- ۱۴- مطلب با سنائی آغاز شده و حالت کلاسیک خود را در شعر بسیاری از متأخرین حفظ کرده است. شاعران معاصر بسیاری در هند و پاکستان و ترکیه از این ترکیب استفاده کرده‌اند که نشانگر یکی از بزرگترین مشکلات بین تجربیات عرفانی و تعصبات قشری است.
- ۱۵- رجوع شود به د ۳۹۶، ۱۷۶۰۷، و همچنین ۲۴۴۲.
- ۱۶- اصطلاح تنق، د ۲۶۰۰۱، ۱۱۶۶۸.
- ۱۷- بازار: د ۹-۱۴۷۰۶، ۸۱-۳۱۱۸۰، ۲۹۳۷۶، ۳۲۲۸۳.
- ۱۸- رجوع شود به: د ۱۱۰۱، ۱۵۶۳-۴، ۱۷۲۷، ۵۱۷۶ (پاورقی)، ۲۸۸۶۳، ۲۹۵۷۷، ۲۹۸۰۶، و مربوط به آن: د ۲۹۸۰۰. و نمونه زیبایی دیگر (د ۴۰-۲۰۲۳۹):

ای یوسف یوسفان نشستنی در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی واشد ز تو با گشاد خندان

۱۹- م ۵: ۱۱۰۵ (پاورقی)، حکایت سعی در وسوسه در قصر؛ م ۵: ۳۸۷۳ هشار در مقابل حیلۀ زنان در این زمینه، همچنین در (د ۶۱۶۲، ۶۵۷۸، ۷۶۰۶).

- ۲۰- د ۳۶۰۰، ۷۸۵۴، ۱۲۰۱۵، ۱۲۰۵۰، ۲۶۶۴۸، ۳۱۰۲۶.
- ۲۱- خاترنان: د ۱۵۸۶۸، ۲۶۴۴۴، ۲۸۴۷۴.
- ۲۲- د ۱۲۷۴۱.

۲۳- د ۱۶۱۱، ۲۹۱۴۸، ۳۱۵۵۲، ۳۲۸۳۵، د ۴۰۵ در شعری در باب عروسی سلطان ولد؛ د ۵۹۰: یوسف در فکر کسی است که دستش را برید؛ و بعلاوه د ۵-۴۰، ۷۵۰۴، ۱۲۶۲۱، ۱۵۳۱۰، ۱۵۷۷۵، ۱۷۱۳۸، ۱۷۲۲۸، ۱۷۸۰۸، ۲۰۹۸۱، ۲۰۲۳۳۱، ۳۰۲۰۲.

۲۴- رجوع شود به م ۵: ۳۳۰۲؛ بوی دلدار ما نمی‌آید، طوطی اینجا شکر نمی‌خاید، و بعلاوه در: د ۱۰۸۲، ۶۱۲۱، ۶۴۲۵، ۱۱۲۱۰، ۱۳۴۶۰.

۲۵- د ۱۴۷۹۷، ۳۵۵۵۲.

۲۶- همچنین در: د ۱۷۷، ۲۵۵۲، ۷۳۵۶، ۱۰۹۱۵، ۱۳۲۴۱، ۱۳۶۶۸، ۲۷۱۳۶؛ با «بو» در: د ۵۶۳۵، ۱۳۲۴۱، ۳۰۷۷۸.

۲۷- شرح مفصل پیراهن یوسف که معمولاً در کتاب قصاص‌الانبیاء کسانی آمده، در جلد پنجم کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار ابوالفضل رشیدالدین الملبدی پیدا می‌شود (به تصحیح علی‌اصغر حکمت، تهران ۱۳۳۹ شمسی، ۱۹۶۰ میلادی).

۲۸- دیگر مآخذ: د ۶۲۹۸، ۷۱۴۲، ۱۴۷۹۷، ۱۸۱۸۴، ۲۸۰۹۰، ۳۵۵۵۲.

۲۹- دیگر مآخذ: م ۳: ۳۰۳۴، بعقوب گرسنه یوسف بود: «بوی نان او از دور می‌آمد».

۳۰- فیه ماقبیه، فصل ۴۹، حکایت آینه تبدیل شده به یک شعر به زبان آلمانی بوسیله فردریک روکرت در کتابش بنام:

LANDISCHE SAGEN UND GESCHICHTE

- چاپ سال ۱۸۳۷.
- ۳۱- رجوع شود به: د ۱۳۴۲۵ «من یک آینه‌ام».
- ۳۲- رجوع شود همچنین به: د ۳۰۶۵۲؛ عاشق زیبایی خود را در زیبایی او می‌بیند (د ۲۶۶۷۷).
- ۳۳- «من یوسف کنعنام، روی چون ماه من شاهد من است، کسی از آفتاب شاهد نمی‌خواهد!» (د ۴۸۹۷)
- ۳۴- ابیاتی که یوسف در آن بصورت متفاوت و غیر قابل طبقه‌بندی استفاده شده: د ۷۴۰، ۸۶۹، ۸۸۰، ۱۶۰۳، ۲۰۷۸، ۲۳۸۸، ۳۳۲۲، ۷۸۱۰، ۸۳۸۱، ۸۳۸۱، ۹۸۶۸، ۱۰۱۲۶، ۱۰۷۸۹، ۱۱۶۸۷، ۱۴۷۶۰، ۱۶۲۹۱-۲، ۱۶۲۹۱، ۱۷۰۷۸، ۲۱۰۰۳، ۲۱۴۱۵، ۲۱۷۸۱، ۲۴۲۴۴، ۲۴۶۸۵، ۲۴۷۵۱، ۲۶۲۸۲، ۲۵۷۴۹، ۲۷۴۰۴، ۲۷۵۰۵، ۳۰۳۱۶، ابیات عربی: د ۳۲۵، ۴۴۶-۴۹.

نورعلیشاه اصفهانی

پیر طریقت نعمت‌اللهی

از: دکتر رضا قاسمی

از سخن یکباره خاموش کنم
با رضای حق ترا آرم برون
فارغ از مستقبل و ماضی کنم
سازمت تسلیم درگاهِ رضا
گیرمت، بخشم حیات جاودان
از شعاع آفتاب یوم دین
تا ابد سازم ترا سرشار و مست
از غم و اندوه آزادت کنم
تا به حق یکباره تسلیمت کنم
(نورعلیشاه)

آمدم تا مست و مدهوشت کنم
آمدم تا از رضای نفس دون
آمدم کز حق ترا راضی کنم
آمدم یکباره در کوی فنا
آمدم کز موت قبل الموت، جان
آمدم تا بخشمت نوریقین
آمدم کز باده جام الست
آمدم ز آزادگی شادت کنم
آمدم تفویض تعلیمت کنم

نورعلیشاه با احترام و اکرامی تمام به شرح زیر یاد می‌کند: «قدوة المرشدین و العارف بالله رب العالمین و خلیفة الخلفاء المتأخرین مولانا محمد علی بن میرزا عبدالحسین بن محمد علی رقی الطبسی الاصفهانی الملقب نورعلیشاه طاب ثراه» (معصوم‌علیشاه، طرایق الحقایق، جلد سوم، ص ۱۹۷) و آنگاه این سروده دلنشین را به ساحت نورعلیشاه ارمغان می‌کند:

رایت الله و نور گشت دگر آشکار

رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار

وجه الهی نگر نورفشان در بلاد

افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار

حاضر مستور بین، غایب مشهود بین

نورعلیشاه بین لم تمسسه نار

جلوه طوری نگر، سر ظهوری نگر

وجه حضوری نگر، پرده گشا از عذار

سده‌های ۱۲ و ۱۳ هجری قمری از جهت شکوفایی تفکر عرفانی در تاریخ تصوف ایران به ویژه در پهنه تجلی و درخشش فقر نعمت‌اللهی پایگاه ویژه‌ای دارند.

ظهور مشایخ برگزیده‌ای چون فیض‌علیشاه، معصوم‌علیشاه، نورعلیشاه، مشتاق‌علیشاه، رونق‌علیشاه و نظام‌علیشاه که همه از صدرنشینان مسند طریقت با حقیقت نعمت‌اللهیه بوده و در درازی این دو سده تجلی عارفانه داشته‌اند به این برهه از تاریخ تصوف درخشش و امتیاز ویژه‌ای می‌بخشد. در این نوشتار به یکی از این چهره‌های درخشان یعنی جناب نورعلیشاه می‌پردازیم و پس از اشاره گذرایی به زندگی کوتاه ولی پر بار او، تا حدودی که در حوصله صفحات محدود فصلنامه است اندیشه‌ها و دریافت‌های عارفانه این صوفی صافی و عارف ربانی را بررسی می‌کنیم.

معصوم‌علیشاه شیرازی مؤلف تذکره طرایق الحقایق که از اجله محققان در زمینه فرق تصوف و احوال متصوفه است از



نورعلیشاه اصفهانی در جمع مریدان

در سال ۱۱۹۰ هجری قمری یکی از اقطاب عمده جهان تصوف، حضرت معصوم علیشاه دکنی از هند به شیراز آمد و در آن شهر بساط ارشاد گسترده. آوازه شهرت این سید بزرگوار در اقطار ایران پیچید و در اصفهان به گوش فیض علیشاه رسید و ایشان بلافاصله در معیت فرزند هوشمند خود «محمدعلی» عزم شیراز کرد و به محضر سید شتافت و به فیض ارادت و سعادت مصاحبت آن عارف کامل نائل آمد و فرزند ارجمند خویش را نیز پس از اكمال علوم مقدماتی و بلوغ جسمانی و روحانی به شرف حضور سید مشرف ساخت. صاحب تذکره طریق الحقایق در اینمورد چنین

عاشق محبوب بین، طالب مطلوب بین

سالک مجذوب بین پرده درو پرده دار

آیت کبری نگر نعمت عظمی نگر

حضرت اعلی نگر، قدرت پروردگار

(همان مأخذ، صفحات ۱۹۷ و ۱۹۸)

حضرت نورعلیشاه فرزند جسمانی و روحانی عارف وارسته ای چون جناب میرزا عبدالحسین ملقب به فیض علیشاه از قریه "رقه" تون و طبس بوده که در عنفوان جوانی به اصفهان هجرت نموده و در آنجا اقامت گزیده و تأهل اختیار نموده و صاحب فرزندى شده که او را به نام والد ماجد خود ملا محمدعلی که امام جمعه تون و طبس بوده محمدعلی نامیده است.

تاریخ دقیق ولادت نورعلیشاه در هیچیک از تذکره ها به صراحت مذکور نیست ولی بنا به تحقیقی که دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت اللہی بر اساس مضمون ابیاتی از دیوان نورعلیشاه به عمل آورده اند، تاریخ تولد او را حدود ۱۱۶۰ هجری قمری و سن او را متجاوز از پنجاه دانسته اند. و این ابیات چنین است:

به پنجاه سال سامانی سرانجام

نشد، این پنج روزه کی توانی؟

به کشت آخرت تخمی به دنیا

نیفشانندی، ندانم کی توانی؟

زمانی تا زکار عمر باقی است

مشو غافل زکار خود زمانی

چو «نور» آرامت از دل برنخیزد

اگر در دل دلارامی نشانی

دکتر جواد نوربخش با تأکید بر نخستین بیت سروده

بالا، چنین می نویسد: «با توجه به اینکه این بیت در دیوان نوریه است و می دانیم در اواخر عمر زمانی که آن جناب در سرپل ذهاب اقامت داشته، سروده است چنین می توان پنداشت که سن آن حضرت مسلماً از پنجاه سال هم گذشته است. با در نظر گرفتن تاریخ وفات ایشان که به سال ۱۲۱۲ هجری اتفاق افتاده، با این گمان تاریخ تولد ایشان را می توان در حدود سال ۱۱۶۰ هجری دانست» (نورعلیشاه، ۱۳۵۰ ش. مقدمه).

می‌نویسد: «در مقام طریقت والد و ولد برادر و همدم یکدیگر شدند:

والد و مولود گشته در طریق

یکدیگر را هم برادر هم رفیق»

(طریق‌الحقایق، جلد سوم صفحه ۱۹۸)

از آن پس نورعلی‌شاه پیوسته در سفر و حضر در خدمت سید بوده و در رنج و راحت مراد خود مشارکت داشته است تا اینکه به درجه کمال و مقام وصال می‌رسد و معصوم‌علی‌شاه او را خلیفه‌الخلفاء و المرشدین می‌خواند و به لقب نورعلی‌شاه ملقب و مفتخر می‌سازد.

نورعلی‌شاه در رساله اصول و فروع که در عین اختصار از نوشته‌های بسیار عمیق و در عین حال بسیار دلنشین عرفانی اوست، شرح برخوردار و تشریح خود به آستان معصوم‌علی‌شاه و سیر معنوی خویش در خدمت ایشان را با بیانی بس دلپذیر توضیح داده است که بخش کوتاهی از آنرا ذیلاً می‌آوریم تا در ضمن شیوه‌نشر دلنشین و مسجع حضرتش را نیز ارائه دهیم:

روزی با دلی پر درد و جان غم‌پرور در دارالعلم شیراز از روی عجز و نیاز به کوچه‌ای می‌گذشتم و به آب دیده خاک راه می‌سرشتم. ژنده پوشی را دیدم، جامه عربانی در بر و کلاه بی‌نشانی بر سر. از ناصیه‌اش نور سیادت و از جبهه‌اش نجم سعادت نمایان، رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده، سر تسلیم در جیب رضا فروبرده، جمعی از اطفال پریشان حال برگرد او جمع. نه از حال پروانه آگاه و نه از شمع، از هر طرف سنگی به تارک مبارکش می‌انداختند، و آن فروزنده اختر برج دانایی و درخشنده گنهر درج یکتایی لب گلبرگ را چون غنچه به تبسم گشوده بلبل آسا به این بیت مترنم بود:

سرم از سنگ طفلان لاله‌زار است

جنون گل کرده ایام بهار است
چون این حال از او مشاهده کردم، یکی از هزار شد دردم، زمام اختیار از دست شد و عقل هشیار سرمست. خواستم به خدمتش برسم و کیفیت حال پرسم، جرأت نکرده با قدم حیرت به سوی خانه رفتم و جز به بستر بیداری و بی‌قراری در آن شب نخفتم، تا که سفیده صبح صادق طالع شد و شعشعه مهر جهانتاب ساطع. گمر همت بر میان پسته از خانه بر آمدم و از در طلب به جستجوی او در آمدم. کوچه به کوچه دویدم و خانه به خانه پرسیدم. اثری از او در شهر نیافتم. رو به جانب صحرا شتافتم. ناگاه از گوشه‌ی رازی به گوشم رسید آوازی، که ای دیوانه سرشار و ای

سرمست هشیار! دانم که دل آشفته‌ای و شوری در سر داری. بگو که مطلب چیست و در چه کاری؟ زمین بوسیده پیش رفتم، و به هر دو دست دامن پاکش گرفتم. عرض کردم: تو از مطلب من آگاهی، از حال تو خوارم آگاهی. لعل گهریار گشوده و با لطف بی‌شمار فرمود: تا از بند علایق و عوایق بر نیایی، و در سلك مجردان در نیایی، و صاحب دل نشوی، این حال را قابل نشوی. عرض کردم چگونه صاحب دل توانم شد؟ فرمود: سیاحت کن در عالم خود. باز گفتم از آن عالم بی‌خبرم. تو آگاهی، باش راهبرم. ای درویش! توفیق رفیق من گردید و ناولک عرضم به هدف اجابت رسید. دستم را گرفت و جامه حویت [گناه] از برم برکنند و سه مرتبه به آب تویم برافکنند. بعد اسمی تعلیم کرد، و لوحی تسلیم... الخ (نورعلی‌شاه ۱۳۵۰، صفحات ۶۰ و ۶۱).

نکته در خور ذکر آنست که فیض علی‌شاه والد ماجد نورعلی‌شاه، بدو به سلسله نوربخشیه وابسته بوده که طبعاً فرزند هوشمندش نورعلی‌شاه نیز به تبعیت از پدر ابتدا به همان سلسله وابستگی داشته است ولی با پیوستن و تسلیم طریقتی و عقیدتی به حضرت معصوم‌علی‌شاه بر سلسله نوربخشیه در ایران نقطه پایان گذاشته شد.

باری، در هنگامه سیر و سلوک معنوی در محضر سید معصوم‌علی‌شاه و در بحبویه شهرت و عزت سید، بدخواهان و کوتاه نظران ذهن کریم‌خان را نسبت به او مشوب کردند و وکیل‌الرعا را از کثرت مریدان سید و خطر داعیه حکومت او نگران ساختند و با همه نیک نفسی‌خان‌زند، این سعایت‌ها در او مؤثر افتاد و به تبعید و نفی سید و یارانش امر داد.

نورعلی‌شاه که در همه حال و همه جا یار غمخوار و جدایی ناپذیر سید بود، در معیت او از شیراز راهی اصفهان شد. در راه به هر نقطه‌ای که می‌رسیدند مردم به انگیزه آنکه این جماعت مغضوب کریم‌خان زنداند آنانرا مورد آزار و ایذاء قرار می‌دادند. نورعلی‌شاه شرح این ماجرای جانسوز را در مثنوی موثری چنین سروده است:

میر میران سید منظوم را

پیرو اجداد خود معصوم را

دل به پیکان بلا آماج کرد

با مریدان از دیار اخراج کرد

من که بودم از مریدانش یکی

داشتم در خدمتش قرب اندکی

ماهان شدند:

مقتدای مرشدان راه ما
 بُد چو سید نعمت الله شاه ما
 و آن گرامی پادشاه شه نشان
 بود در ماهان کرمانش مکان
 جذبه شوقش ز شهر اصفهان
 بُد سوی خویش ما را کش کشان
 (جنات الوصال ص ۱۶۲)
 در طول اقامت نورعلیشاه در ماهان کرمان گروه گروه
 پویندگان طریق حق و حقیقت به دست ایشان به فقر نعمت الهی
 مشرف شدند و دیری نگذشت که به سبب غوغای مریدان و
 ولوله محبان از ماهان به کرمان آمد:
 نرم نمک تا به کرمان آمدیم می پرست و باده خواران آمدیم
 چون درون شهرمان مأوای شد شهریان را شورشی برپای شد
 آتش رشک و حسد شد شعله ور حاسدان را کرد دامن پرشر
 (نورعلیشاه، ۱۳۴۸ ش. ص: ۱۶۳)
 در این هنگام و در رهگذر این هنگامه، یار قدیم و همگام
 صمیم نورعلیشاه یعنی میرزا محمد کرمانی ملقب به
 مشتاق علیشاه که از اجله عرفا بود به فتوای ملا عبدالله
 امام جمعه کرمان شهید شد (۲۷ رمضان ۱۲۰۶)، و این فاجعه
 قلب نورعلیشاه را به سختی جریحه دار ساخت، به گونه ای که
 دوام اقامت در کرمان را تاب نیاورد و به شیراز رفت، ولی در
 شیراز نیز به انگیزه غوغای مریدان و نگرانی لطفعلی خان زند
 از نفوذ معنوی ایشان و امتناع وی از پذیرفتن این صوفی
 صافی، ماندن نتوانست و راهی بین النهرین شد و در کر بلا
 اقامت گزید. والی کر بلا احمد پاشا به او ارادت ورزید و به
 نوازشش کوشید و سقاخانه ای برایش ترتیب داد و منصب
 سقایی به او بخشید و باین ترتیب جناب نورعلیشاه مدت پنج
 سال در کر بلا رحل اقامت افکند. اما در این دیار نیز از توطئه
 مفسدان در امان نماند و گروهی از علمای ظاهر به مخالفت با او
 و تکفیر وی برخاستند و نامه ای به عنوان مرجع عمده وقت
 مرحوم سید مهدی طباطبایی ملقب به بحر العلوم به نجف
 فرستادند تا ایشان را نیز به انکار و تکفیر نورعلیشاه
 برانگیزند ولی آن روحانی روشن ضمیر در پاسخ آنان نوشت:

هر کجا می بود، بودم همراهش
 در همه حالی از احوال آگهش
 هر دو مغضوبی و اخراجی شاه
 با مریدان روی آورده به راه
 صیت بدنمای ما عالم گرفت
 شورشی زان در بنی آدم گرفت
 سوی هر شهری که بنهادیم پای
 شهریان گفتند اینجا نیست جای
 گر شما را جای اندر شهر بود
 شه چرا بیرون ز شهر خود نمود؟
 زود زود از شهر ما دوری کنید
 از نظرها جمله مستوری کنید
 تا نگردد شاه بر ما خشمناک
 دل نسازد با سنان خشم چاک
 (نورعلیشاه، ۱۳۴۸ ش. ص ۱۱۳ و ۱۱۴)
 نورعلیشاه و پدرش پس از تحمل دشواری های بسیار
 همراه سید به اصفهان رسیدند و در آنجا رحل اقامت افکندند.
 حکمران آن دیار علیمراد خان زند نخست با آنان از راه مهر و
 وفا وارد شد ولی بر اثر کدورتی که پس از چندی بین او و
 فیض علیشاه پدید آمد، دستور داد تکیه و خانقاه فیض را
 غارت کنند و او و سید معصوم علیشاه و نورعلیشاه را از
 اصفهان اخراج نمایند. حضرات ناگزیر اصفهان را ترک کرده و
 عازم خراسان شدند، اما در مورچه خورت اصفهان دوتن از
 مأموران غلاظ و شداد علیمراد خان راه بر آنها بستند و یکی از
 آنها گوش سید مظلوم و نورعلیشاه را برید و به اصفهان برد و
 به حاکم عرضه داشته و دیگری آنها را تحت الحفظ به تهران
 آورد. در تهران آقا محمد خان قاجار سید و همراهان را علیرغم
 بیدادی که خان زند در حق آنان روا داشته بود مورد مهر و
 نوازش قرار داد.
 پس از چندی جناب نورعلیشاه در خدمت سید به مشهد
 مقدس و سپس به هرات رفت. در آنجا سید عازم کابل و هند
 شد و همراهان را رخصت بازگشت داد.
 نورعلیشاه و همراهان به اصفهان بازگشتند و پس از
 چندی به عزم زیارت آستانه شاه نعمت الله ولی عازم کرمان و

جوار مرقد منسوب به حضرت یونس در موصل مدفون می‌شود. و به سروده جناب رونق علی‌شاه یکی از اقطاب سلسله نعمت الهی:

کرد عقبی را به دنیا اختیار

گشت تاریخ وفاتش «اختیار» (۱۲۱۲)

در دیار موصل آخر آن غریب

یافت وصل و گشت تاریخش «غریب» (۱۲۱۲)

پس از وفات جسمانی جناب نورعلی‌شاه خلف صدق ایشان حسینعلی شاه به نوشته بستان‌السیاحه (منقول در طریق الحقایق جلد سوم، صفحه ۲۲۲) «به وطن مألوف تشریف آورده و به نشر شریعت غرا و طریقت بیضاء سعی بلیغ می‌نمودند.»

پس از فراغت از تراجم حال جناب نورعلی‌شاه اینک اجمالا به شرح جمال ظاهر و خصال باطن و اندیشه‌های تابناک این عارف ربانی می‌پردازیم.

جمال ظاهر

به گونه‌ای که در تمام تذکرها آمده است جناب نورعلی‌شاه چهره‌ای به غایت دلنشین و زیبا داشته است باگیسوانی بلند و فروهشته و چشمانی نافذ و بیانی جاذب که در برخورد نخست دیدار کننده را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داده است.

پس از اینکه حضرت معصوم‌علی‌شاه دکنی مراد نورعلی‌شاه را به دستور سید محمدعلی بهبهانی مجتهد عصر به اتکای حاج ابراهیم شیرازی و کمک حاکم کرمانشاه به رودخانه قره‌سو انداختند و کشتند، و به قولی در باغ عرش برین شهید کردند و همانجا مدفون ساختند و مشتاقعلی شاه نیز به گونه‌ای که یاد شد مقتول گردید و خلاصه درویش کشی و درویش آزاری رواج یافت، جناب نورعلی‌شاه کمتر درجای معینی استقرار می‌یافت و هرجا اقامت می‌جست، غالباً با حال جذب در کوی و برزن غزلیات عرفانی خود را با صوتی دلنشین می‌خواند و مردم مجذوبانه به گردش حلقه می‌زدند به گونه‌ای که راه عبور و مرور مسدود می‌شد و بیشتر اوقات این بیت را می‌خواند:

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم

فرعون و قومش سریر مستغرق دریا کنم

«اگر مرا در امور دینی مُقلد و مجتهد می‌دانید روانیست که امضای حکم خود را از من بخواهید. من تا برایم معلوم نشود حکمی نتوانم کرد. اینک من در نجفم و شما در کربلا و شخصی را که نام می‌برید ندیده‌ام و نمی‌شناسم و معرفتی به کفر و ایمانش ندارم. بزودی به عزم زیارت کربلا خواهم آمد و تحقیق امر او خواهم کرد.» (طرائق‌الحقایق).

در کربلا طی یک دیدار پنهانی و دور از چشم اغیار که بین نورعلی‌شاه و سید بحرالعلوم صورت پذیرفت، سید از او پرسید: «ای درویش این چه مهمه‌ای است که در میان مسلمانان راه انداخته‌ای؟» نورعلی‌شاه پاسخ داد: «نام من درویش نیست نورعلی‌شاه است.» سید می‌فرماید: شاهی شما از کجا رسیده است؟ نورعلی‌شاه پاسخ می‌دهد: از جهت سلطنت و قدرت غلبه بر نفس خود و سایر نفوس.»

میزبان این جلسه بنا به نوشته مؤلف تذکره طرائق‌الحقایق، از این گفتگو تغییر و تحیری زائد الوصف در حالش پدیدار می‌شود و برای چند لحظه اطاق را ترک می‌کند و چون باز می‌گردد در رفتار بحرالعلوم نسبت به نورعلی‌شاه دگرگونی فاحشی مشاهده می‌کند که حاکی از کمال محبت و مودت بوده و این دیدارها چندبار دیگر دور از چشم علمای ظاهر و عوام کالانعام تکرار می‌شود و هر بار هر مراتب صفا و مهر فیما بین آن دو بزرگوار می‌افزاید، به گونه‌ای که وقتی خبر به اهالی کربلا می‌رسد و به تحریک مفسدان اقامت نورعلی‌شاه در آن سامان را مورد اعتراض قرار می‌دهند و به توصیه فتحعلی شاه اخراج نورعلی‌شاه از کربلا مقرر می‌گردد، با کوشش و وساطت سید بحرالعلوم و برخی دیگر از علمای روشن ضمیر، این عارف کامل مصون از گزندهای احتمالی به قصد زیارت مکه معظمه کربلا را ترک می‌کند و چندی در پل‌ذهاب اقامت می‌گزیند. در آنجا جمعی از مریدان مخلص را احضار و جناب حسین علی‌شاه را به عنوان وصی و خلیفه خود معرفی کرده و می‌فرماید: «قریباً به موصل رفته و در آنجا خرقة تهی خواهم کرد،» و بر پایه همین پیش‌بینی و رویدادی که در ضمیر منیر او از پیش تجلی یافته بود به موصل عزیمت می‌کند و در آنجا به سال ۱۲۱۲ هجری قمری روح پاکش از قالب تن مفارقت و به سرای باقی می‌خرامد و جسم خاکی اش در

۱- دیوان اشعار: جناب نورعلیشاه طبعی سرشار و روان و ذوقی وافر داشت و از فنون شعر و قریحه شاعری بحد وفور بهره مند بود. برگزیده اشعار و سروده های عرفانی نورعلیشاه در این دیوان گردآوری شده و از سوی خانقاه نعمت‌اللهی به تصحیح پیر طریقت کنونی این سلسله دکتر جواد نوربخش ذیل شماره (۴۱) انتشار یافته است. این مجموعه که مشتمل بر غزلیات، قصاید، مثنوی و ترجیع‌بند و رباعی است ناشر و ناقل اندیشه‌های عرفانی و مکتب طریقتی سراینده آنست و در سراسر آن ندای وحدت وجود، و صلای گسستن از خود و پیوستن به حق متجلی و مسموع است و این سروده دلنشین يك نمونه آنست:

مست صهبای وحدتم امشب	مطلق از قید کشرتم امشب
عسارگان معارف حق را	نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت دل شد	دلبر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش	کرد فارغ ز فرقتم امشب
تن گدازان در آتش مهرش	شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله‌ور گردید	سوخت خاشاک کلفت‌م امشب
پای تا سر ز جوش حیرانی	غرق دریای حیرتم امشب
همچو نورعلی ز جام ظهور	باده پیمای وحدتم امشب

۲- جنات الوصال: این اثر مجموعه دیگری از اشعار عرفانی جناب نورعلیشاه است که به هنگام اقامت در کربلای معلی سروده است. خود او در این باره می‌فرماید:

سالها با خود خیالی داشتم	تخم این معنا به دل می‌کاشتم
کز قناعت در کف آرم توشه‌ای	گیرم اندر ملک عزلت گوشه‌ای
در بیندم بر رخ هر ناکسی	دیده نگشایم به روی هر خسی
عاقبت فضل خدا یاری نمود	در ره فیضم مدد کاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا	در زمین کربلا رهبر مرا

(جنات الوصال ۱۳۴۸ ش. ص ۸)

و چون آسایش خاطری را که مایه و پایه اولیه تدوین جنات الوصال شد مرهون مهر و وفای احمد پاشا والی کربلا می‌داند طی يك مثنوی بلند بالا که در مدح او سروده می‌فرماید:

گر به شکر عالمی گردد زبان

شکر این نعمت کجا کردن توان

یا غزلی را که با این مطلع سروده بود مترنم می‌شد:
من در تاج خسروان آن لوء لوء لالاستم
در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
که نار و گه نور آمدم، گه مست و مخمور آمدم
بپرداز منصور آمدم، هم لا و هم الاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم
من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
(دیوان نورعلیشاه ص ۹۹)

گویند چندین روحانی نما او را پیش انداخته با رجاله به دنبال سر، به محضر میرزا سیدمحمد مهدی شهید عالم و مجتهد جلیل‌القدر خراسان بردند که این درویش «از زی مسلمانان بیرون شده، آوازه خوانی به راه انداخته تغنی میکند و مردم را به دورش جمع کرده گمراهان می‌سازد و در افساد عقایدشان می‌کوشد، صوفی است و واجب‌القتل. شهید دید که خشم مردم برانگیخته است، و تا زهر غضبشان را فرو نریزند آرام نمی‌گیرند، به نورعلیشاه فرمود: گیسوانت را بتراش و همرنگ جماعت شو تا از گزند و خشم مردم ایمن گردی!»

«نورعلیشاه که مقصود شهید را به خوبی دریافته بود گفت به دیده منت... و با چنین لطف حیل‌های شهید در حقیقت جان نورعلیشاه را خریداری کرد...» (دیب‌ساز دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی، صفحه ۱۰۳).

خصال باطن و اندیشه‌های نورعلیشاه

برای پی بردن به خصال معنوی و اندیشه‌های تابناک حضرت نورعلیشاه به مصداق:

ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار
سودمندترین و بهترین شیوه، بررسی آثار و تألیفات اوست. طبعاً بررسی تفصیلی مصنفات حضرت نورعلیشاه مستلزم صرف وقت فراوان است که در حوصله این نوشتار نیست فقط اجمالاً و فهرست‌وار به آثار برگزیده این عارف کامل اشارتی می‌کنیم و محتوای هر یک را تا حدی که گوشه‌ای از اندیشه‌های بلند و تابناک این صوفی صافی حکایت کند به نحوی گذرا مورد توجه قرار می‌دهیم.

آثار و مؤلفات عمده جناب نورعلیشاه به شرح زیر است:

و شاعرانه و عارفانه توضیح و تشریح شده است و یکی از آثار بسیار با ارزش پهنه تصوف و عرفان و معرفت پایگاه والای سرایندگان آن به شمار می‌رود.

۳- رساله جامع‌الاسرار (با حسن و عشق)، که به شیوه گلستان سعدی و با نثری مسجع و دلنشین تصنیف گردیده است.

در این رساله مجموعه‌ای از حکایات آموزنده تقریر شده که به زیور نثر و نظمی بسیار دلکش پیراسته و آراسته است و هر صفحه بلکه هر سطر آن مشحون از نکته‌های دقیق و عمیق اخلاقی و عرفانی است. به ویژه نثر مسجع و شعر گونه آن، که نمونه‌ای از آنرا در بیان چگونگی برخورد حضرتش با جناب معصوم‌علیشاه قبلا نقل کردیم، این رساله را در ردیف یکی از شاهکارهای نثر فارسی در سده‌های ۱۲ و ۱۳ هجری قرار می‌دهند.

۴- رساله اصول و فروع: این رساله نیز که به شیوه نثر مسجع تحریر یافته به بیان اصول و فروع دین از دید عرفانی می‌پردازد و برای نمونه بخش کوتاهی از آنرا که در توضیح مقدمات نماز است نقل می‌کنیم.

جناب نورعلیشاه پس از اینکه از بیان معانی اصول و فروع دین از دید طریقتی فارغ می‌شود به نماز می‌پردازد و می‌فرماید: «در نمازکار با بی‌نیاز است و مقدمات آن چهار است و در هر یک شرط بسیار: اول توفیق، دوم تحقیق، سوم هادی، چهارم حضور».

و در باب مقدمه اول که توفیق است می‌فرماید: «و آن کلید قفل تحقیق است و شرط آن سه است و دور کننده وسوسه است:

اول- صدق، و صدق آنست که دیو شك را هدف شهاب یقین ساخته، قدم عروج جز به معراج راستی نسپاری، اوامر و نواهی الهی را بی حکمتی ندانسته، مواعید او را دروغ نپنداری. بزن گردن شك به تیغ یقین به صدق آی و معراج مؤمن ببین.

دوم- اخلاص، و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کوره هستی برآورده به آتش نیستی در بوته صدق بگذاری.

چون ز نعمت‌های اندر کام من

نعمت گفتار شد انعام من

خواستم کاندر پی شکرش مدام

شکر شکرانه افشانم ز کام

ناگهان افشاندم از درج مقال

گوهر تنظیم جنات‌الوصال

جناب نورعلیشاه قصد آن داشت که جنات‌الوصال را در ۸ جنت به اتمام رساند اما جنت یکم و دوم و بخشی از جنت سوم را به پایان رسانید و مجال اتمام آنرا به سبب دشواریهایی که در کربلا برای ایشان روی داد و ناچار به ترك آن دیار شد نیافت و بعد هم به گونه‌ای که در پیش یاد کردیم در موصل قالب تهی کرد و بقیه جنات‌الوصال توسط دوتن دیگر از عارفان به حق حضرات رونق‌علیشاه و نظام‌علیشاه سروده شد و تدوین یافت. دراینکه چه قسمت از جنات‌الوصال را نورعلیشاه سروده است در تذکره‌ها تصریح نیست و اختلاف نظر وجود دارد: مؤلف ریاض‌العارفین تا بیت:

رخ فروشو از غبار بندگی وز سرت بیرون کن این آشفتگی
(جنات‌الوصال، ص ۲۴۶، سطر ۲۱) را از جناب نورعلیشاه می‌داند، و صاحب بستان‌السیاحه تا بیت:

چار وادی در محبت بر بکار زانکه القاب و حروفش هست چار
(جنات‌الوصال، ص ۲۴۵، سطر ۱۶) را از نورعلیشاه دانسته است، اما دکتر نوریخس که به تصحیح و چاپ جنات‌الوصال توفیق یافته‌اند به استناد نسخه‌ای که تاریخ کتابت آن حدود ۶ سال قبل از وفات جناب رونق‌علیشاه و حدود ۱۲ سال پس از وفات حضرت نورعلیشاه است و جنات‌الوصال را با این بیت:

گفت ای یاران مرا یاری کنید میل جانم جانب باری کنید
(جنات‌الوصال، ص ۲۵۸، سطر یکم) به پایان رسانیده است، می‌نویسد: «به نظر می‌رسد تا این بیت همان قسمتی باشد که جناب نورعلیشاه به نظم در آورده است» (مقدمه جنات‌الوصال، نگارش دکتر نوریخس).

در جنات‌الوصال مفاهیمی مانند مراتب وجود، معراج، ماهیت ابلیس، بهشت و دوزخ، صراط و میزان، کثرت و وحدت، نبوت و ولایت، قیامت، ثواب و عقاب، طالب و طلب، تسلیم و ایمان، معرفت نفس، و امثالهم به بیانی بسیار دلنشین

و از غل و غش خواهش نفس اماره بکلی خالص سازی. از غل و غش نفس بکن نقد دل خالص تا قابل خزانة اخلاص حق شود.

سوم- نیت، و نیت آنست که احرام طواف حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز گشایی و با زبان بی زبانی به جناب عزت مآب احدیت عرض نمایی که خداوندا، اگر من گنه کارم تو غفاری. بی توفیق تو از من نیاید هیچ کاری. توفیق رفیق من کن، خالصم از وسوسه اهرمن کن، تا از نهی گذشته، امر ترا بجا آرَم و جز طریقه بندگی نسیپارم.» (رساله اصول و فروع نورعلی‌شاه، ص ۴۹ و ۵۰).

۵- رساله انوارالحکمه: که شامل مناجاتی عارفانه و دلنشین و گفتاری دلپذیر پیرامون شریعت و طریقت و تفسیر و توضیح بسیاری از اصطلاحات عرفانی و جملات و کلمات قصار و حکیمانه است. مانند این تعابیر و جملات مؤثر و دلنشین:

- طعام چنان خور که همه نور شود نه ظلمت، و جامه چنان پوش که فخر و رعونت از تو ببرد، نه آنکه فخر و رعونت آورد.

- اگر تمام دنیا را لقمه‌ای سازی و در دهن درویش نهی اسراف نباشد و اسراف آنست که ذره‌ای بی رضای حق صرف کنی.

- درویش را به از خموشی عبادتی نیست، زیرا که هرچه دون حق است کرایه گفتن نمی‌کند. و هرچه سخن حق است به عبارت در نیاید.

- حقیقت وحدت آنست که به غیر حق سبحانه هیچ چیز نماند و حقیقت محبت آنکه به وفا بیفزاید و به جفا نکاهد. (رساله انوارالحکمه، ص ۷۴ و ۷۵).

شایع است که این رساله را حضرت معصوم علی‌شاه منفرداً یا باتفاق نورعلی‌شاه تدوین نموده‌اند ولی دکتر جواد نوریخس در دیباچه‌ای که بر مجموعه آثار نورعلی‌شاه نگاشته‌اند، اظهار نظر کرده‌اند که، «جناب سید آن اندازه در زبان فارسی ورزیده نبوده که بتواند چنین اثری را بنگارد. می‌توان گفت که رساله از جناب نورعلی‌شاه است، اما در تألیف آن ممکن است جنابش از حضرت سید الهام و دستور گرفته باشد.» (دیباچه بر مجموعه آثار نورعلی‌شاه، ۱۳۵۰ ش.).

۶- نامه نورعلی‌شاه به یکی از مشایخ، که آن

نیز از بدایع نثر فارسی است. این نامه را نیز بعضی به معصوم علی‌شاه نسبت می‌دهند ولی بنا به شواهد قطعی تعلق آن به نورعلی‌شاه محل تردید نیست (همان مرجع).

۷- اجازه نامه جناب نورعلی‌شاه به مجذوب علی‌شاه.

۸- تفسیر منظوم بسم‌الله و سوره توحید و بخشی از سوره بقره تا اول آیه ۷۱.

۹- ترجمه منظوم خطبه‌الهیان (منسوب به حضرت علی علیه‌السلام) شامل ۱۵۲ بیت.

۱۰- مخزن الاسرار: مشتمل بر چند حکایت منظوم که سهمی از آن شرح مظالمی است که در دودمان زندیه بر او و سایر عارفان رفته است.

۱۱- منظومه کبری در منطق: مشتمل بر ۳۷ فصل شامل تعاریف جامعی از اصطلاحات منطق.

تمامی این آثار از امهات تألیفات و تصنیفات عرفانی و از شاهکارهای ادب پارسی و مبین افکار و اندیشه‌های والای حضرت نورعلی‌شاه و پایگاه برجسته او در پهنه عرفان و در عرصه طریقت با حقیقت نعمت الهی است.

فهرست منابع

- حبیب، حسن. (۱۳۶۱ ش.). دیباچه دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی، چاپ چهارم کتابفروشی زوار، تهران.
- شیروانی. (۱۳۶۰ ش.). ریاض‌السیاحه، انتشارات گل‌بهار، اصفهان.
- شیرازی، نایب‌الصدر. ((بدون تاریخ)). طرایق‌المحققین، مجلدات ۱ تا ۳، کتابخانه سنائی، تهران.
- معین. (۱۳۶۳ ش.). فرهنگ فارسی، جلد ششم، انتشارات امیرکبیر، تهران.
- نورعلی‌شاه. (۱۳۴۸ ش.). جنات‌الوصال، به سعی دکتر جواد نوریخس، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی تهران.
- نورعلی‌شاه. (۱۳۵۰). مجموعه آثار نورعلی‌شاه، به سعی دکتر جواد نوریخس، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی تهران.
- نورعلی‌شاه. (۱۳۴۹ ش.). دیوان نورعلی‌شاه، به سعی دکتر جواد نوریخس، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی، تهران.

بشنو از پیر

از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

وز نگاهی باز یابد کیستی

اهل عشق و مستی یا نیستی

هست در جانت نشان از سوز و ساز

یا که هستی بندی دنیای آز

پیر حق اهل گزاف و لاف نیست

پای بند درهم اوقاف نیست

از نمود خویش اگر چه نادم است

مجری حق است و اینجا خادم است

دعوی کشف و کرامت کی کند

دمبدم از خود حکایت کی کند

بی نمود و نیست باشد در جهان

گرچه باشد روح روح و جان جان

مظهر حق جلوه وحدت بود

دور از هستی و از کثرت بود

خورده از کندوی حق شهد شهود

رسته از پیش و کم و نبود

پیش او جز حق نیززد یک پیشیز

از همه ببریده و از خویش نیز

اینچنین پیری به وحدت رهنماست

گر به پای او سراندازی رواست

بشنو اکنون تا بگویم بیشتر

از گروهی خاص از پیران شر

داعیانی در کمند نفس گیر

خویش را بیهوده می خوانند پیر

سفره داری کار این پیران بود

این عمل خود نیز بهر نان بود

صبح و شام اظهار هستی می کنند

باده نانوشیده مستی می کنند

بشنو اکنون تا بگویم کیست پیر

گرچه دروغای هستی نیست پیر

کیست پیر؟ آن عارف گم کرده خویش

کو ندارد جز خدا آیین و کیش

کیست پیر؟ آن کز تو دور اندازد

خالیت از خود، پر از حق سازد

کیست پیر؟ آن رهرو راه خدا

رهنما و راه دان، درد آشنا

کیست پیر؟ آنکس که شد در سر سر

نیست او، حق است در وی مستتر

کیست پیر؟ آنکس که محوفانی است

محو حق و فانی ربانی است

کیست پیر؟ آن کس که با یاد خدا

فارغ است از یاد دیگر یادها

کیست پیر؟ آینه پیدای دوست

نیستش در سینه جز سودای دوست

کیست پیر؟ آنکس که از حق پیر شد

در کمند عشق او نخچیر شد

پیر آن باشد که از خود رسته است

دست دل بر دامن حق بسته است

پیر باشد پیر عشق و وجد و حال

نیست او پیر از گذشت ماه و سال

رند هستی سوز و بی ما و من است

دیده جاننش ز جانان روشن است

همچو خاک افتاده و جاری چو آب

نور می بخشد به مثل آفتاب

گرچه بود اوست دردنیای بود

در حریم حق ندارد او وجود

مرشد خلق اند و در کار رشاد

گرچه آنان را نبوده اوستاد

ای برادر چشم دل را باز کن

دور خویش از خلق افسون ساز کن

گوش حرف مفلسانِ دون مده

پای در دنیای رمالان منه

حیله بسیار در کمارت کنند

در کمند نفس بیمارت کنند

آنزمان کاگاه گردی چاره نیست

در گفت جز يك دل آواره نیست

جان و مال و عمر از کف داده ای

از طریقت نیز دور افتاده ای

اینچنین پیران که گویند عالماند

وز ضلالت جاهلند و ظالمند

پیرو نفسِ خود و سوداگرند

مال خلقِ ساده دل را می برند

دعوی عشق و سخندانی کنند

صحبت بیجا ز نادانی کنند

نام درویشی بخود بنهاده اند

در پی اغوایِ خلقِ ساده اند

دستیارانی زبان باز و عجوز

گرد ایشانند دائم شب و روز

از کرامات و شفا دم می زنند

طعنه بر عیسی بن مریم می زنند

دعوی اینان فقط قیل است و قال

مقصد ایشان بود مال و منال

این شنیدستم که پیری پاک باز

همسفر شد با فقیری بندباز

کرد خود را کم کمک نزدیک تر

رازِ خود با پیر گفتی بیشتر

قاتل و جانی و قدرت خواه بود

در دیار خویش عالی جاه بود

ليك شيخش مرده و پیری نداشت

در طریقت مانده تدبیری نداشت

پیر پرسیدش: چرا حیران شدی

چون شد از آن فرقه روگردان شدی؟

گفت: دل شیدا شد و یاری نکرد

جانشینش را خریداری نکرد

او نبود آن شیخ قدرتمند و مست

چون نهم در دست يك بیچاره دست؟

پیر گفتش: با امیری دست ده

در طریقت پای خود دیگر منه

تو پی زور و زری و قیل و قال

با چنین حالی زبی پیری منال

زاغ جز با زاغ در پرواز نیست

بلبلان را غیر گل دمساز نیست

فاش می سازم کنون رازی دگر

گوشِ جان بگشای تا یابی خبر

خلق بسیاری خریدار بت اند

از دل و از جان هوادار بت اند

این گروه از مردمان بت پرست

در پی بت می روند هر جا که هست

در حقیقت ساجدِ خویِ خودند

پیرو آئینه روی خودند

گرچه دارند آن همه مولا و پیر

در هوایِ خویشان هستند اسیر

ای که داری سینه ای پر سوز و ساز

دل به پیران دغل هرگز مباز

وز درون خویشان حق را بجو

پیر بسی هستی ندارد های و هو

عشقبازی کار هر دلال نیست

عاشقِ حق در پی دجال نیست



یوسف و زلیخا

به روایت علی اصغر مظهري

نور عشق است دل نیست و آن جان که پرتوی از درد عشق ندارد اسیر بیهودگی است.

آزادگان در بند عشقند و در آتش آن می سوزند و دردش بجان می خرنند تا در میان انبوه غم عشق، دل شاد دارند. چه همه دلها را این فضیلت که در آتش عشقی بسوزند نیست و بیگانگان با عشق از حیات آمیخته با عقل و فرزانه‌گیشان بهره‌ای نمی‌برند و دل‌باختگان از سر عشق و شیدایی در دام عشق می سوزند و از گرمی باده وصلش سرمست می‌شوند و جاودان می‌مانند.

در چارسوی گیتی مرغان و پرندگان زیبا و خوش آوا بسیارند ولی بلبل و پروانه که در دلدادگی نام آورند حدیث عشقشان ماندنی است. "یوسف و زلیخا" هم که ماجرای دلدادگیشان شهره عالم شد، بدین خاطر عشقشان ابدیت یافت که زلیخا شیفته و دل‌باخته یوسف بود و در خانه دل یوسف جز عشق روی دوست ماوایی نبود.

دل فسارغ ز درد عشق دل نیست

تن بسی درد دل جز آب و گل نیست

فلک سرگشته از سودای عشق است

جهان پرفتنه از غوغای عشق است

طیموس یکی از پادشاهان مغرب زمین بود که در اوج خوشبختی و سعادت زندگی می‌کرد و همه آرزوهایش حاصل شده بود. او را دختری زیبا و دل‌ریا بنام زلیخا بود که پیکر تراش دهر به سرانگشت هنرمندیش قامت رسای او را بی‌بدیل تراشیده و نقاش طبیعت در سیمای زیبایش آب و رنگی استثنایی پاشیده بود. اختر فروزان کاخ شاهنشاهی بود و در میان همه مردم آن دیار شهره به گوهر درخشان تماشایی. زلیخای نوجوان و سرخوش، فریفته‌ی لعبت بازی بود و بی‌خبر

"یوسف و زلیخا" حکایت دل‌انگیزی است که در دو کتاب آسمانی آمده است، تورات حکایت یوسف را به تفصیل دارد و در قرآن از آن به عنوان بهترین داستان یاد شده است ولی نامی از زلیخا در آن میان نیست و کسی به یقین نمی‌داند کی و چگونه زلیخا به حکایت یوسف وارد شده است، هرچند که مفسرین عقاید گوناگون در این زمینه ابراز داشته‌اند.

"یوسف و زلیخا" را تنی چند از شاعران نام‌آور ایران به نظم کشیده‌اند و این حکایت به زبانهای زنده دنیا هم ترجمه شده و همه جا معروفیت خاص دارد. ولی مولانا عبدالرحمان جامی شاعر عارف و سخنور نامی قرن هفتم که خود از مشایخ طریقه نقشبندیه بوده، با بیانی شیوا و سبکی زیبا "یوسف و زلیخا" را عارفانه به نظم کشیده. این روایت هم برداشتی از "یوسف و زلیخا"ی مولانا جامی است.

در آن خلوت که هستی بی نشان بود

به گنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویسی دور

زگفت و گوی مایی و تویی دور

عشق پرتوی است از فروغ حق و راهی است بسوی وحدت

مطلق. آوای عشق از کوی او بر می‌خیزد که عشق را آفرید و ناله عاشقانه بسوی او پر می‌کشد که در آغاز جمال حق بود و با نور مطلق خود تجلی کرد و آتش افروز شد و در میان شعله سرکشش به پیدایش خود دل سپرد و با آن نرد عشق باخت.

جمال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده به عشق اوست دل را زندگانی به عشق اوست جان را کامرانی بدینگونه، عشق از آغاز آتش‌زا خلق شد که شعله‌اش چون در دلی خانه کند خاموش نمی‌شود. آن دل‌هم که خالی از

از دلبری و طنازی و صنم‌سازی و شب و روزش در عالم خودش سیر می‌شد و همه وقت او با عروسکهای زیبایش می‌گذشت.

بدینسان خرم و دلشادبودی

وز آن غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید

وزین شبهای آبتن چه زاید

در عنفوان جوانی بود که نیمه شبی خوابی خوش دید و جوانی بلند بالا و زیبا از درآمد که سراپایش غرق نور بود و چشم از تماشایش کور. قامتش آراسته چون شمشاد بهاری و گام زدنش همانند رقص سرو آزاد در نسیم فراری. سنبل گیسویش چون حلقه‌های زنجیر آویخته و به زیبایی بر شانه هایش ریخته و با مشک و عبیر آمیخته بود. زلیخا به همان دیدار نخست دل از دست بداد و مرغ جانش در دام عشق افتاد و آتشی وجودش را دربرگرفت.

ز رویش آتشی در سینه افروخت

وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

وز آن عنبر فشان گیسوی دلبند

به هر مو رشته جان کرد پیوند

سحرگهان زلیخا دلداد و آشفته از خواب خوش بیدار شد و دیوانه‌وار در جستجوی دلدار بر آمد و چون دریافت که رویایی شیرین دیده و از واقعیت خبری نیست غمزده شد و حیرت زده مدتی برجای ماند. کنیزکان که حالش دگرگون دیدند گردش جمع شدند و پرستارانه به دلجوئیش نشستند، اما دل شیدا درون سینه زلیخا می‌طپید و می‌خواست گریبان چاک دهد و چالاک در پس آن سرو آزاده برآید که ناگهان به خویش آمد و صبوری پیشه کرد. هرچند دلش شکسته بود لبخندی بر لب نشانده و زبان به قصه گشاد و راز آتشی را که دردش زیانه می‌کشید پنهان داشت. شبانگاه که به خلوت تنهایی شد، خیال یار را پیش دیده نشانده و اشک از دیده فشانده که درمانده بود و نمی‌دانست آن کس که از او دل ریوده کیست، شهر و دیارش کجاست و نامش چیست؟

مبادا هیچکس چون من گرفتار که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
فی دامن که نامت از که پرسم کجا آیم مقامت از که پرسم
زلیخا که به یک دیدار و آن هم در خواب، دل داده و در

تب و تاب عشق یوسف افتاده بود، همه شب تا سحر کارش آه و زاری بود و با خیال یارش خود را دلدار می‌داد. روزها هم کوشش داشت راز عشق خود پنهان دارد و در دل بر کسی نگشاید، اما پرتو عشق همانند بوی مشک نهفتنی نبود، کنیزکان آشفته‌گی او را دریافتند و هر یک خیالی بافتند. در آن میان دایه مهربان و افسونگر که دریافته بود، دلبری از زلیخا دل ریوده که چنان شیداست، در خلوت تنهایی با او نشست و اصرار کرد زلیخا راز عشق خود را برای او بگوید تا مگر مشکل گشای حالش شود و از آن دیوانگی و شیدایی برهاند و به وصالش برساند. زلیخا رام افسونگری دایه شد و در دام مکر او راز دل بگشاد و بی مهابا گریه سرداد و از سوز دل نالید:

که گنج مقصدم بس ناپدید است

درون گنج نا پیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه

که با عنقا بود هم آشیانه

دایه که سرگشته شده بود، چون جستجوی گنج رویایی را پوچ و بی سرانجام می‌پنداشت دور از نگاه زلیخا شاه را از راز دخترش باخبر کرد تا چاره‌ای برای عشق او بیاندیشند. شاه نیز در حیرت شد ولی حدیث عشق زلیخا را بس کودکانه خواند و فراموش نمود و بدان توجهی نکرد. زلیخا که آتش عشق در دلش منزل کرده و از عالمی غافلش ساخته بود، با یاد معشوق می‌ساخت و می‌سوخت. راحت و خواب نداشت و چون شمع آرام آرام آب میشد. آفتاب رخس به زردی گراییده و سرو آزاد قامتش دوتا شده بود. شب و روز از فلک کجرفتار گلایه داشت و تنها به خیال دلدار بود تا دگربار؛

هنوز تن نیاسوده به بستر

درآمد آرزوی جاننش از در

همان صورت کز اول زد براو راه

درآمد با رخی روشن تر از ماه

زلیخا که یار را برابر خود دید، شیفته و دل‌باخته مدتی رخ بی‌مانند و زیبای او را نگریست و آنگاه چون پروانه شیدا بر گردش پر ریخت، در دامنش آویخت، سر درپایش انداخت و بی پروا گریست و از آن سرو گل اندام که صبر و آرام از او گرفته بود، شکوه کرد و خواست تا راز و رمز رویایش را بگشاید و

که: لب فروبند. ولی زلیخا با همان بی‌پروایی او را گفت که: پدر را از این راز باخبر ساز و از غم و حرمان برهان تا بداند که معشوق زلیخا پدیده خیال نیست و عزیز مصری است.

به روز و شب همه این بود کارش

سخن از یار راندی و دیارش

به این گفتار خوش گشتی سخن گوش

و گسرنی، بودی از گفتار خاموش

زلیخا گرم عشق یار بود که قصه زیبایی سحرانگیز او را مسافران و کاروانان به اطراف بردند و مویو همه جا بازگفتند و خواستاران بیشمار روانه کوی او شدند. زلیخا که تنها عشق یوسف در دل نهاده و دیده به راه گشاده بود، از نام و نشان همه خواستگاران می‌پرسید و چون از عزیز مصر پیامی نمی‌شنید چهره درهم می‌کشید و پاسخ منفی می‌داد.

سراجم پیکی هم از عزیز مصر آمد و بدین مژده مرغ جان زلیخا پرکشید. در محمل آرزو نشست و به امید دیدار یوسف راهی کوی مصر شد. عزیز مصر که ندیده در دام عشق زلیخا افتاده بود، چون مژده رسیدن او را شنید، سر در راه نهاد و شب و روز نخفت تا به کاروان یار رسید. زلیخا هم که تاب و توانش از دست رفته بود به تمهید دایه مهربان دور از چشم این و آن از رخنه خیمه، عزیز مصر را دید و سخت بر خود لرزید، سردر دامن دایه نهاد و از سوز دل نالید:

نه آن است این که من در خواب دیدم

به جست و جوش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد

عنان دل به بی‌هوشیم بسپرد

دایه مهربان با زلیخا هم داستان بود و در کنار او نالان و گریان، زلیخا شکوه داشت: ندانم این آتش که به جانم نشسته چیست و دلدارم کیست، اما دانم که این عزیز مصری یار من نیست. کشتی شکسته‌ای را مانم که به تخته پاره‌ای نشسته غرقه در امواج است، ناگاه زورقی پدیدار می‌شود و او به پایان کار امیدوار، اما چون نزدیک می‌شود زورق نیست و نهنگی برای ربودنش دهان گشوده.

نه دل اکنون به دست من نه دلبر

از آتم سنگ بر دل، دست بر سر

نام و مقامش را بنماید و بگوید کسی که با آن همه جمال چون آفتاب از او دل ربوده کیست و نام و خاندانش چیست. یوسف لبخندزد و پاسخ داد که: «من هم از نژاد آدمم و مقیم عالم، تو اگر عاشق صادق، مهر و صفا و صبر و وفا پیشه کن و در انتظار وصال بمان و دیگری را به خانه دل راه نده.»

مراهم دل به دام تست دریند

ز داغ عشق تو هستم نشانمند

حق مهر و وفای من نگهدار

به بی‌جفتی رضای من نگهدار

زلیخا سرمست از دیدار یار، شیدا و بیقرار، از خواب بیدار شد. نشأه وصال و پرتو خیال بی‌پروایی کرده بود، گاه می‌گریست و در اندیشه بود که عشقش جز خواب و خیال نیست و زمانی از شوق می‌خندید، چه هر سو می‌گردید چهره دلدار را می‌دید. عشق کارش را ساخته و آتشی در جاننش انداخته بود. شبی دیگر که باغم هماغوش بود و عشق صبر و قرارش از کفش ربوده بود، چهره برخاک سود و تا صبح نغنون، همه شب اشک ریخت و آب دیده را با ناله درهم آمیخت، به راز و نیاز نشست و قصه پرداز شد و شکوه آغاز کرد:

که ای تاراج تو هوش و قرارم

پریشان کرده‌ای تو روزگارم

غم‌دادی و غم‌خواری نکردی

دل‌م‌بردی و دل‌داری نکردی

شب سحر شد و ناله بی‌اثر، زلیخا بیهوش افتاد و خوابش در ربود ولی چون چشمانش از ساغر خواب مست بود، دلدار غارتگر به دست آمد، زلیخا به دامنش آویخت و ساعتی اشک ریخت و از آن آهوی رمیده که دیده همانندش ندیده و کسی نامش نشنیده بود، مقامش را پرسید.

بگفتا: گر بدین کسارت تمام است

عزیز مصرم و مصرم مقام است

زلیخا چون زجانان این نشان یافت

تو گویی مرده صد ساله جان یافت

از فریاد شوق زلیخا دایه و کنیزکان بیدار شدند. او شیدا و بی‌پروا نام مقام دلدار را فریاد میکرد و از عزیز مصر سخن داشت، دایه شتاب زده خود را به او رساند و به پرخاش ایستاد

خدا را ای فلک برمن ببخشای

به روی من دری از مهر بگشای
 زلیخا آنقدر گریست تا در دامان دایه از هوش رفت، از خود گم شد و در آن حال مرغ جاننش به پرواز آمد و سروش غیبش آواز داد که: تو پرتوی از جمال دوست دیده و بار عشق او در سیمای عزیز مصر بدوش جان کشیده‌ای، تنها عشق او دردلت نیست و مقصودت هم بدان سودا حاصل شدنی نه.

زلیخا چون زغیب این مژه بشنود

به شکرانه سر خود بر زمین سود

به ره می‌بود چشم انتظارش

که کی این عقده بگشاید زکارش

زلیخا آرام شد، به مصر رفت و همنشین عزیزمصر شد. ولی دل دیوانه‌اش در هوای یوسف بود. زر و زیور، جاه و جلال و پرستاران مهربان و گل اندام مایه صبر و آرام او نبودند. با دیگران نشسته بود و خاطر از همه گسسته، لبش در گفتار بود و جان و دلش با یار، دمی از یاد او غافل نبود و همه جا چهره او می‌دید. دل شیدایش تنها در هوای یوسف می‌طپید، یوسفی که او را پرتو جمال حق شناخته و بدان دلباخته بود.

چو شب برچهره مشکین پرده بستی

چو مه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز

نشاندی تا سحر بر مسند ناز

یوسف که بر زلیخا رخ نموده و از او دل برده بود، خود ماجراها داشت. او در جمع برادران دردانه پدر بود و دارای مقام دگر که این همه موجب رشک برادران بود و در دلشان عقده می‌نمود. شبی یوسف سر دردامن پدر نهاده بود که خوابش در ریود. یعقوب که دیده خسته بر فرزند دل‌بند بسته و به تماشایش نشسته بود، از لبخند او دریافت که در رویایی شیرین است و یوسف چون نرگس دیده گشود پدر را گفت: در خواب ماه و ستارگان به پایم ریختند و با من درهم آمیختند. پدر شادمان شد و فرزند را گفت که از آن خواب با کسی سخن نگوید. پدر کرد این وصیت لیک تقدیر

به بسادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه

نهاد آن را به اخوان در میانه

برادران که بخاطر مهر پدر به یوسف دردانه پدر رشک می‌بردند، از شنیدن خواب یوسف، پریشان خاطر شدند و برای نابودی او میان بستند و به همیاری نشستند و نقشه‌ای طرح کردند. از پدر که اجازه نمی‌داد یوسف با آنان همراه و همسفر شود، رخصت خواستند که یوسف را با خود به سفر ببرند و چون یعقوب به مخالفت برخاست همداستان شدند و سوگند یاد کردند که از او محافظت کنند. ولی چون راهی سفر شدند، آتش حسد که چشم را کور کرده بود در آنها شعله کشید و کار دشمنی و خصومت با یوسف بدانجا رسید که برادر خود یوسف را به چاه افکندند و به کناری رفتند، ولی دستی یوسف را در دل چاه ریود و بر تخته سنگی مشرف بر آب نشانند.

شد از سور رخس آن چاه روشن

چو شب روی زمین از ماه روشن

سه روز آن ماه در چه بود تا شب

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

روز چهارم کاروانی که آهنگ مصر داشت از راه رسید و کاروانیان حیرت زده یوسف را بجای آب با دلو از چاه بیرون کشیدند. او چونان آفتابی درخشان در آسمان صحرا چهره نمود و رخ زیبایش را با لبخندی گرم بر لب تشنگان گشود. غوغایی در صحرا در گرفت و برادران که در اطراف بودند و آن فریادها را شنیدند، نزد کاروانیان شدند و بدین بهانه که او غلام فراری آنهاست، کوشش داشتند تا بچنگش آرند و به دیگر طریق کارش را بسازند، اما رئیس کاروان بدان کار رضایت نداد و آن را غنیمت خود خواند و به کسی که یوسف را از چاه کشیده بود انعام داد و یوسف را با خود به مصر برد.

افسانه غلامی چونان ماه تابان که در چاه افتاده و آسیبی ندیده و پس از سه شبانه روز شاداب و سرزنده همراه با دلو آب بیرون آمده، قصه‌ای بنام شد و زیبایییش زیانزد خاص و عام. شاه از شنیدن ماجرا حیرت زده بود که در گوش جان آوایی آسمانی شنید، عزیز مصر را احضار کرد و گفت: شتاب کن و به استقبال کاروان برو و مرا از ماجرا با خبر کن.

عزیز از مصر رو در کاروان کرد

نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش

که بیخود خواست تا آرد سجودش

زلیخای بیقرار هم که شب و روز آرام و قرار نداشت و همه جا یار و دلدار خود را بی اختیار جستجو می کرد، ناگهان و ندانسته به وجد و شوق آمد، بی آن که علت آن التهاب را بداند خواب از یاد برد و دل به صحرا سپرد. قضا را شور و غوغائی در دشت دید، عنان اسب کشید و علت را پرسید و چون جوابی از همراهان نشنید، خود بدانسوی تاخت. مردم را گرد هودجی جمع دید، پرده آن به يك سو کشید و دلبر خود یوسف را دید. تاب و توانش از دست رفت. به گوشه‌ای پناه برد و در پنهان اشک از دیده افشاند و دایه مهربان را پیش خود خواند.

بگفت ای مهربان مادر چه گویم

که گردد آفت من هرچه گویم

زعالم قبله گاه جان من اوست

فدایش جان من جانان من اوست

آن غلام که دیدی و آن همه شور و غوغا بر گرد هودجش شنیدی، اوست، همو که همه بی تابی های آزار دهنده روزانه ام پدیده عشقش و بی خوابی های شبانه ام ثمره هجرانش بود. به تمنای او بود که سودای مصر در دلم افتاد و کارم به همسری آن عزیز مصر کشید. اینک که او را بچشم خود دیدم، توانم از دست رفت و دلم شکست. مرغ جانم پر و بال سوخت و کارم به این شیدایی و رسوایی رسید که صبر و قرار و آرام ندارم. چون دیدمش خود داری نتوانستم و از جان و دل فریاد کشیدم. دایه به غمخواریش نشست و او را گفت که: باید آتش عشق در خاکستر امید پنهان دارد و صبوری پیشه کند.

چه خوش وقتی و خرم روزگاری

که یاری بر خورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی

رهائی باید از داغ جدایی

چون یوسف را بمعرض فروش گذاشتند بسیاری خریدارش شدند. سرانجام چون بهایش به ده هزار درهم رسیده بود زلیخا را

که نگران و مضطرب بود در انتظار ایستاده بود، خبر دادند و او به دو برابر خریدار یوسف شد. دیگر خریداران از شنیدن بیست هزار درهم، درهم رفتند و ساکت نشستند و از سر نو میدی زبان بستند. فروشنده یوسف را به خانه زلیخا برد و در برابر آن سودا به او سپرد. زلیخا که کار شیدائیش به رسوایی کشیده بود به دامن دایه پناه برد و بی صبرانه اشکی را که می ریخت با نغمه شور و شوق درهم آمیخت:

به بیداری است یا رب یا به خواب است

که جان من ز جانان کامیاب است

هزاران جان فدای آن نکوکار

که آورد این چنین نقدی به بازار

یوسف زیبا به ظاهر غلام زر خرید زلیخا بود، اما زلیخا بخاطر دلدار میان بسته و از دو عالم گسسته، از بام تا شام به خدمت یوسف نشست بود و منتظر اشاره ای از سوی او بود تا سر به پایش اندازد. بیقراریش چندان شده بود که شب و روز آرام نداشت و هنوز هم آن حقیقت را رؤیا می پنداشت. او که ندیده و نشناخته دلباخته یوسف بود، اینک که روبرویش آرمیده بود، جز آرزوی وصال خیالی نداشت و از سر جنون حصول آن عشق را عملی می پنداشت. اما یوسف که دلباخته خود را شناخته بود از او می گریخت که پروای رسوایی داشت و آن گونه بیوفائی را گناه و کفران نعمت می انگاشت.

زلیخا را چو دایه آن چنان دید

ز دیده اشک ریزان، حال پرسید:

کنون در عین وصلی سوختن چیست؟

به داغش شمع جان افروختن چیست؟

یارت دربر است و سایه اش بر سر، آرام جانان را در کنار داری و باز هم بیقراری. در این حال دیگر ملامت از چیست که چشمت به دیدار یار روشن است و دل شیدا از تماشای رخسارش گلشن. زلیخا چنگ در دامن دایه زد که: چه کنم دلدارم بظاهر در دیدگاه است و در باطن گریزان از يك نگاه. چون لب تشنه در کنار چشمه آب نشسته و دلخسته ام. هر زمان که به تماشایش می ایستم و شمع جان بر می افروزم، دیده بر زمین می دوزد و به گونه ای چهره درهم می کشد و ناراحتی نشان می دهد که دل شکسته ام در آتش غم می سوزد.

فراقی کافتد از دوران ضروری

به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین يك سختی آرد

چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
دایه چون راز دلخستگی زلیخا دریافت، به چاره سازی پرداخت. سراغ یوسف رفت و با او به سخن نشست که: زلیخای زیبا و دلریا در کمند عشق تو مبتلاست، سالهاست که امید وصل تو در سینه نهفته و از این عشق دیرینه سخن گفته. او را به وصل خود دلشاد کن و از این غوغا که در جانش افتاده و به حق دیوانه و شیدایش کرده آزادش کن.

چو یوسف این سخن از دایه بشنود

به پاسخ لعل گوهر بار بگشود

به دایه گفت: کای دانای هر راز

مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلامی زر خریدم که دست پرورده محبتش بوده و عنایت ها از او دیده و شاهد مهربانیش چشیده ام. آب و گلم سرشته از لطف و صفای اوست و دل و جانم تشنه وفایش. با این همه خیال وصل مرا از سرش بیرون کن که محال است از امر حق رو گردان شوم، به فرمان نفس تن دردهم، امانت بگذارم و خیانت پیشه باشم.

زلیخا زین هوس گو دور دیدار

دل خویش و مرا معذور می دار

که من دارم ز فضل ایزد پاک

امید عصمت نفس هوسناک

چون این خبر بوسیله دایه به زلیخا رسید، سر در گریبان کشید و چاک پیراهن درید. به خلوت نشست و در برهه بست. ساعتی در تنهایی بود و پس از آن آرام از جای برخاست، خود را زیباتر از همیشه آراست، چون سرو خرامان شد و عشوۀ کنان نزد یوسف رفت. شیدایی خود با بی پروایی آشکار کرد و به یوسف گفت: سیمای زیبایت سحرانگیز است و سراپای وجود من از عشق و هوس لبریز. خیال وصلت در جان و دلم افتاده و کمند بندگیت را بر گردنم نهاده. بیش از این نه تاب و توان دارم و نه می توانم این راز پنهان دارم. جان بر لب آمده و تشنه وصلم.

خیال تست جان اندر تن من

کمند تست طوق گردن من

اگر جان است غم پرورده تست

و گر تن جان به لب آورده تست

یوسف چون این سخن شنید، به سختی نالید و گریست و زلیخا حیرت زده فغان کرد که: این آه و ناله تو از چیست؟ بس کن، تحمل اشک تو را ندارم که گریبان ندیده ات بیمار و گرفتارم. یوسف پاسخ داد که: گریبان از آنم که دلم شکسته و دائم پایان عشقمان خجسته نیست. مرا عاشقانه به بندگی تو افتخار است و جز این هم سزاوار نیست، چون فرزندان پرورده دامان مهر توام، فرمانت می برم و قهرت را بجان می خرم. از سر شوق خدمتت می کنم و از طریق محبت دوستت دارم. اما بدانصورت که خواست تست بندی هیچکس نیستم که دلم در بند عشق معیوب یکتاست و جز او به کسی دل نمی بازم.

دلی کو مبتلای دوست باشد

مراد او رضای دوست باشد

مراد خود ببازد در رضایش

نهد روی رضا بر خاک پایش

زلیخا که در اندیشه چشیدن شهد وصال یوسف بود خیال از دست نداد، به ظاهر تسلیم و آرام شد و در اندیشه کاری تازه رفت. او را باغی زیبا و بستانی بس دل انگیز بود که فضایش سبزه پوش و دامنش از گلهای رنگارنگ مفروش بود و در گوشه و کنارش لاله و ریحان هم آغوش بودند. در میان بستان دو استخر بلورین از آب زلال لبالب موج می زد و مرغان زیبا و خوش الحان در فضایش اوج می گرفتند. به فسونی یوسف را روانه بستان کرد و کنیزکان زیبا و دلفریب را که از پیش بدانجا فرستاده بود فرمان داد که: با ناز و نیاز خود از یوسف دل ببرند، دمسازش شوند و برگردش پروانه وار ببرند.

همی زد گویا چون ناشکیبی

به لوح آرزو نقش فریبی

کرا افتد پسند او از آن خیل

بوقت خواب سوی او کند میل

زلیخا را گمان بود که یوسف به یکی از آن زیباییان دل خواهد بست و عهد خود خواهد شکست و آنگاه او را فرصتی

را به حمایت خود خواند و استغاثه کنان اشک افشاند تا دیگر بار او را به زندان تنهائی بکشاند و آتش عشق زلیخا را فرو بنشانند. زنان مصری هم که شیدای یوسف بودند، زلیخا را تشویق کردند که او را بخاطر نافرمانی به بند کشد و ادب کند و به راه آورد.

بدین سان تا به زندانش ببردند

به عیاران زندانش سپردند

دل یوسف نگشت از عصمت خویش

بسی از پیشتر شد عصمتش بیش

زلیخا که هنوز هم دل در گرو یوسف داشت، زندانبان را پیام داد که دلداری او را آزاد بگذارد و غل و زنجیر از گردن و دست و پایش بردارد، با این همه تاب دوری او نیاورد و از کرده خود پشیمان شد، که دوری از یوسف آتش عشقش را سوزنده تر کرده و غم و حرمان بیشتر فراراهش آورده بود. شبی تا صبح ن خوابید و در فراق یوسف سخت گریید و سحرگاه دایه مهربان و محرم اسرار خود را خواند و مخفیانه و به راهنمایی یکی از زندانبانان به زندان رفت، همه شب در گوشه‌ای در دل تاریکی به تماشای دلداری نشست و نالید.

که: ای چشم و چراغ نازنینان

مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت

سراپای وجودم سوخت عشقت

سپیده دمیده بود که زلیخا به خانه رسید، بیهوش افتاد و دمی آرمید ولی از آن روز کار شبانه او این بود که در گوشه تاریک زندان بنشیند، اشک حرمان بریزد و ناله فراق برانگیزد. سرانجام از این کار بی سرانجام هم خسته شد، چندی کنج تنهائی گزید و چون ناتوان شد چاره‌ای دیگر اندیشید. روزها بام قصر خود می‌رفت و پشت بام زندان دلداری تماشا می‌کرد، گاه هم ندیمه‌ای را به بهانه‌ای راهی زندان می‌کرد و همین که باز می‌آمد از حال و قرار یوسف می‌پرسید و چون از حال و روزش می‌شنید، دامن شکیبایی می‌درید و بی اختیار بر سر و روی کنیزک بوسه می‌زد و ترانه خوان اشک می‌ریخت.

که این چشمیست کان رخسار دیدست

و این پای است کان جاها رسیدست

است تا رخصت وصل او یابد و از او دل برباید، اما این اندیشه زلیخا هم کارگر نیفتاد و برایش سودی نداشت که دل یوسف آکنده از عشق دوست بود و فرمان نفس نمی‌برد. چون کنیزکان همه آیین دلبری را بجای آوردند، یوسف آنان را نزد خود فرا خواند و زبان به اندرزشان گشاد:

در این عزت ره خواری مپوید

بجز آیین دین‌داری مجوید

از این عالم برون ما را خدایست

که ره گم‌کردگان را رهنمایست

شب تا به صبح یوسف کنیزکان را پند داد و دیده آنان را به دنیای تازه‌ای گشاد، همه سر در پایش نهادند و عهد کردند که بیراهه نپویند و دل از سودای فریب بشویند. زلیخا که آن همه ناز و نیاز کنیزکانش کار ساز نشد، بی نیازی یوسف آتش عشقش را تندتر کرد.

از سوئی حدیث عشق زلیخا شهره خاص و عام بود و زنان مصری به طعنه و کنایه بر او خرده می‌گرفتند که به غلامی زر خرید دل داده و با او در پنهان نرد عشق باخته، زلیخا آن عده از زنان مصر را که آشنایش بودند و بیشتر زبان به طعنه می‌گشودند، به میهمانی خود خواند و پیش هر یک کار و ترنجی نهاد و به بهانه‌ای یوسف را به مجلس کشاند. زنان مصری از دیدن یوسف در حیرت ماندند و افسون نگاه او شدند و ناخود آگاه سرگرم بریدن ترنج شدند و از سر شوق و مستی پوست و گوشت دست خود دریدند و نفهمیدند.

گروهی زان زنان کف بریده

نه عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند

از آن مجلس نرفته جان سپردند

زنان مصری پس از آن دیدار یکسره درهم شکستند و لب از سخن فرو بستند، دلداری زلیخا را ستودند و زبان به ستایش معشوق او یوسف گشودند. از زلیخا عذر خواستند و تا توانستند در خلوت یوسف را پند دادند که سرکشی فروگذارد و زلیخا را بیشتر نیازارد و به وصال خود از بند غم آزاد کند. اما یوسف که عشقی برتر در دل و شوری دیگر در سر داشت به مناجات با حق ایستاد و حاجت روای اهل حاجات

ببوسم باری آن چشمی که گاهی

کند در روی زیبایش نگاه
یوسف چنان در دل و جان او خانه کرد که زلیخا با جان و
جهان بیگانه ماند، در او گم شد و نیك و بد از لوح خاطر برد،
به بستر بیماری افتاد. جز نام یوسف کلامی بر زبان نمی‌راند و
به غیر او کسی را نمی‌خواند. در آن ایام، یوسف یار شاطر
زندانیان بود و یار خاطری از دل‌های ایشان می‌زدود. زندانیان
بیمار را پرستاری می‌کرد و گرفتاران و درماندگان را یاری
می‌داد و سنگ صبور بدحالان و شکسته دلان بود.

دو کس از محرمان شاه آن بوم

ز خلوتگاه قریش مانده محروم

بیک شب هریکی دیدند خوابی

کز آن در جانشان افتاد تبابی

آن دو به یوسف رو کردند و تعبیر خواب خود خواستند.
یوسف یکی را از مرگ زودرس خبر داد و دیگری را مژده رهایی
و قربت شاه، و از او خواست که چون به عز و جاه رسد شاه را از
حال یوسف با خبر سازد. یوسف با این سخن از حق بازماند و
دگری را به یاری خواند و چند سالی بیش در زندان ماند، تا
بخود آمد که جز او دگری را نخواند. و چون چنین شد، نیمه
شب یوسف خوابی عجیب دید و از جای پرید و درباریان را
فراخواند، پیش رونشانند تا پرده از راز خوابش بردارند و
تعبیرش را بگویند که: «هفت گاو قریه پیش آمدند و سپس
هفت گاو لاغر رسیدند و گاوهای قریه را خوردند و پس از آن
هفت خوشه سبز و خرم پدیدار شدند و در پی آنها هفت خوشه
خشک پیدا شد و در آن خوشه‌های پر بار پیچید و همه را خشک
کرد.»

درباریان در حیرت مانده که چیزی از تعبیر آن خواب
نمی‌دانستند. ناگهان هم بند زندان یوسف که در زمره آنان بود،
او را به خاطر آورد و شاه را گفت: در زندان جوانی است که در
تعبیر خواب سرآمد معبران است.

اگر گویی بسرو بگشایم این راز

وزو تعبیر خوابت آورم باز

روان شد جانب زندان جوان مرد

به یوسف حال خواب شه بیان کرد

یوسف خواب را تعبیر کرد و گفت که: گاو و خوشه هر
دو نشانه سالند. گاو قریه و خوشه سر سبز، نشان از فراوانی
نعمت دارد و گاو لاغر و خوشه خشکیده، نمودار خشک سالی و
قحطی است. چون این تعبیر به شاه رسید یوسف را فرا خواند،
اما او از رفتن سرباز زد که: حضور شاهی که سالها بیگانه
زندانیم کرده و هنوز هم گناهکارم می‌داند، نیایم. این خبر که
به زنان رسید شاه را گفتند که یوسف بیهوده بدنام شده و گناه
ناکرده به زندان رفته. زلیخا هم که حضور داشت، از راز عشق
خود پرده برداشت و بی‌پروا کید و حيله‌های خود و بی‌گناهی
یوسف را باز گفت و شاه را به حمایت یوسف و دلجویی از او
واداشت. شاه به بی‌گناهی یوسف اقرار کرد و او را فرا خواند تا
به جبران ظلمی که بر او رفته بود، بنوازد.

چو یوسف شد سوی خسرو روانه

به خلعت‌های خاص خسروانه

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت

به استقبال او چون بسرق بشتافت

شاه یوسف را در کنار خود جای داد و به عذرخواهی
نشست و در زمینه خوابی که دیده بود از او چاره جویی کرد.
یوسف دستور داد که فوراً ندای کشت و زرع همگانی در دهند
و ذخیره‌ای گران در طول هفت سال پربراری برای دوره هفت ساله
خشکی و قحطی فراهم آوردند. شاه یوسف را نواخت و بر جای
خود نشاند و زمام امور را به او سپرد و خود کنج انزوا گزید و
پس از چندی رخت به سرای دیگر کشید. زلیخا هم که از فراق
یوسف خمیده قامت شده بود، چون عزیز مصر را هم از دست
داد، همانند مرغان محنت آهنگ جهان را برای خود تنگ دید
ولی یاد یوسف راه مرگ را بر او بست و به امید دیدار نشست.
خیال رای یوسف یار او بود

انیس خاطر افکار او بود

به یادش روی در ویرانه‌ای کرد

وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد

زلیخای خرابه نشین، سالها در غم دوری از یوسف و
شرمندگی از خدعه و فریبش که مایه بدنامی او شده بود، اشک
تأثر ریخت و با خاک بادیه در هم آمیخت. سیمای زیبایش
پرچین و چروک شد و زلف زیبا و چلیپایش سفید و ژولیده، با

بی قراریش تسکین پیدا کرد و شب دیگر که دگربار راه بر یوسف بست، یوسف ایستاد و در چهره پیرزن خمیده و نابینا خیره ماند و چون صدای ناله‌اش را شنید برخورد لرزید و دستور داد او را به خلوت‌خانه او برند.

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق

که گردد یسار نیک اندیش عاشق

به خلوت گاه رازش باریابد

ز بارش سینه بی آزار یابد

حاجب درگاه یوسف، زلیخا را به خلوت برد ولی یوسف

که درگیر کار شده بود حاجب را گفت: آن چه پیرزن می‌خواهد به او ببخش و از غم رهایش ده. حاجب پاسخ داد که: پیرزن با من هیچ سخنی ندارد و تمنایش دیدار تست. ساعتی بعد یوسف زلیخا را نزد خود خواند و پیرزن که توان و شوقی تازه یافته بود، چونان جوانان پرشتاب و خندان و رقص کنان راهی کوی دوست شد، به بوی او مستی کرد و از تماشای هاله روی او به وجد و شور آمد و یوسف که حیرت زده مانده بود از نام و نشان او پرسید.

بگفت: آنم که چون روی تو دیدم

تو را از جمله عالم برگزیدم

جوانی در غمت بریاد دادم

بدین پیبری که می‌بینی فتادم

یوسف، زلیخا را شناخت و در شگفت شد و از حال و روز

او پرسید و زلیخا که نام خود را از زبان یوسف شنید بیهوش شد و چون باز آمد قصه غصه‌های خود را بازگفت و سخن ساز شد که: در غم هجران جوانی و جمال خود از دست بدادم، از دوریت سرو ناز قدم دوتا شد و دیده بینایم از بس اشک ریختم نابیناست. یوسف که سرگشته شده بود، زلیخا را گفت: اینک چه توانم کرد تا خوشحالت سازم که نمی‌دانم حاجت چیست؟

بگفت: اول جمال است و جوانی

بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم

گلی از باغ رخسار تو چینم

نهیب عشق در جان یوسف افتاد و دانست عشق زلیخایی

چیست، حالش دگرگون شد و در آن هنگامه مستی که هستی

این همه نام یوسف بر زبانش بود و جز او آرام جانی نمی‌شناخت. سرانجام بی‌خبری از یوسف شیداییش را به رسوایی کشاند و عاشق پیر و خرابه‌نشین در حاشیه راه عبور یوسف کلبه‌ای از نی بنا کرد و ساکن آن شد. هر زمان که زلیخا ناله سر می‌داد و حدیث عشق می‌گفت از همه نی‌ها آواز برمی‌خاست و هر وقت آتش عشق در جانش می‌افتاد خانه نی هم در آتش بود. زلیخا تنها به این امید زنده بود که چون شیبه اسب یوسف را می‌شنید از کلبه نی بیرون می‌دوید و با همه آنکه چشمانش نوری نداشت به راه او خیره می‌شد.

در آن نی بست بود افتاده خسته

چو صیدی تیرها گردش نشسته

به حسرت بر سر راهش نشستی

خروشان بر گذرگاهش نشستی

زلیخای خمیده و تکیده که سر راه نشینی یوسف به جان

خسته‌اش توانی بخشیده بود، بفکر دیدار یار افتاد که دل داده بود و سر از پا نمی‌شناخت و دیگر از رسوایی و بی‌سرانجامی هم پروا نداشت. پیروی و زمین‌گیری و بی‌خانمانی و دریدری آتش عشق را خاموش نکردند و او هنوز در آن آتش می‌سوخت. سرانجام شبی در راه یوسف نشست و به شیوه‌ای که عمری او را در خواب پرستیده بود، سر بر زمین سود و چون دادخواهان فریاد کرد و استمداد طلبید و چون یوسف بدانجا رسید خاک راهش را با اشک چشم تر کرد و نالید.

بگفت ای قبیله جانم جمالت

سر من در عبادت پای مالت

به چشم خود ببین رسوایی‌ام را

به چشم بازده بینایی‌ام را

فریاد و ناله زلیخای پیر هرچند که دلها را سوزاند، در

هنگامه عبور یوسف و همراهانش گم شد و زلیخا ناامیدگشت. حالش دگرگون شد و در اندیشه رفت. او جز عشق سودایی نداشت، و وجودش سراپا آتش عشق بود. در خانه دل او عشقش یوسف، دنیایش وادی هجر و سرگشتگی و آرزویش وصال بود. به خانه نی خود که بازگشت، بت خودخواهیش را شکست و به دوست پیوست و با او راز و نیاز کرد و چون جمال بی‌مثال متجلی شد طلب وصال یوسف کرد. آرام گرفت و

بود که شبی یوسف پدر را در خواب دید که بسوی ابدیتش می‌خواند، حدیث خواب خود را با زلیخا در میان گذاشت و مقصد و مقصود را عیان کرد. زلیخا دیگر بار در وحشت شد که توان فراق و دوری یوسف و تحمل آتش مهجوری نداشت، بی‌اختیار ناله کرد و شب به استغاثه در محضر دوست نشست و سر بر خاک نهاد و فریاد برداشت.

که ای درمان درد درناکان

به مرهم خرقه دوز سینه‌چاکان

ندارم طاقت هجران یوسف

ز تن کش جان من با جان یوسف

دیگر روز یوسف شاد شد و سرخوش از خواب برخاست، لباس شهریاری پوشید، زلیخا را وداع کرد و از خانه بیرون شد. آهنگ سواری داشت و یک پایش در رکاب اسب بود که در گوش جاننش آوایی شنید که شتاب نکند و تسلیم باشد. یوسف آرام جان به جانان داد و به سرای جاویدان شتافت. شور و فغان همگان را درگرفت و چون زلیخا آن گریه و ناله را شنید دانست دیده‌ها گریان از چیست، که غوغا در زمین و آسمان بود. بی‌اختیار گریبان چاک داد و دگر بار نالان به استغاثه نشست و وصال ابدی دلبر خود یوسف را از حق خواست. چهره خروشیده و خون آلود بر خاک سود و او هم در اوج دلدادگی جان به جانان تسلیم کرد.

خوش آن عاشق که چون جاننش برآید

به سوی وصل جانانش برآید

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ

که یابد صحبت جانان پس از مرگ

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق

ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار

ندارد هیچ با آسودگی کار

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد

به خلوت گاه جانان ره چنین برد

هزاران فیض بر جان و تنش باد

به جانان دیده جان روشنش باد



از دست داده بود و در کمال مطلق غرقه بود، در عالم وحدت و فنا، آب بقا به کام زلیخا ریخت، جمال مرده‌اش را زندگی دوباره داد، سیمایش را خلعت فرخندگی بخشید، سپیدی مویش را سیاه کرد، سرو قامتش را برافراشت و بدین ترتیب بود که زلیخا را حال و روز دیگرگون شد. لبش خندان و دلش شادان، دیده‌اش بینا و زینت چهره‌اش بی‌همتا، قامت زیبایش رقصان و یارش پیش رو آشکار و عیان بود.

دگر ره یوسفش گفت: ای نکو خوی

مراد دیگرگرت گر هست برگوی

مرادی نیست، گفتا: غیر از اینم

که در خلوتگه وصلت نشینم

آرزو دارم که شب همه شب سر در پایت سایم و روزها

تماشایت کنم و زیر سایه سرو بلند تو از لعل نوشخندت کام برآرم. یوسف که گرمی عشق زلیخا در وجودش پنجه افکنده بود، دیده برهم نهاد و به دنیای خود فروشد تا مگر از ماورای هستی برای خواست زلیخا پاسخی بیاید، ولی کمال مطلق هم او را در ترکش عشق رها کرد و در گوشش این آوا پیچید که:

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش

در آمد بحر بخشایش به جوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم

به تو بالای عرشش عقد کردیم

یوسف شاد و سرخوش به خود باز آمد و فریاد شوق سر

داد و با زلیخا درهم آمیخت. جشنی خسروانه برپا کردند و زلیخا به همسری یوسف درآمد و پس از سالها رنج و فراق سرانجام عشق کارساز شد و بار دلنواز در برآمد. تلاش یکسو نگرستن زلیخا ثمر داد و دیوانه‌وار در یوسف و عشق یوسف محو شد و در ورای عشق و شیدایی کامیابی یافت.

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت

به وصل دایمش آرام دل یافت

به دل خرم به خاطر شاد می‌زیست

ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست

آری، عشق جمال راهی است به سوی کمال و همه آنها که

از سر صدق و صفا دل‌باخته‌اند، سرانجام روزی به وادی فنا ره یافته و به دوست پیوسته و نشأه عشق ازلی گرفته‌اند. و چنین

چشم حس همچون کف دستت و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
نیست کف را بر همه آن دست رس
کف بهل وز دیده در دریا نگر

عرفان و روانشناسی مولانا

در داستان فیله در خانه اے تاریک

از: دکتر جواد نوربخش

فیله را لمس می‌کرد و بر حسب ادراک جزوی و تصور خود از فیله تعریفی می‌ساخت.

مولوی می‌فرماید که اگر در کف هر يك شمعی بود در تمیز فیله دچار اختلاف نظر نمی‌شدند، چه همه فیله را در کلیت آن مشاهده می‌کردند.

در کف هرکس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

این داستان مولوی از نظر روانشناسی گشتالت Gestalt نکته‌ای عمیق در بر دارد که مختصراً به شرح آن می‌پردازیم. از نظر روانشناسی گشتالت موضوعی که مولوی در این داستان تلویحاً به آن اشاره می‌کند این است که کل ماورای ترکیب اجزای خود است و یا به عبارت دیگر با ترکیب اجزای يك کل، آن کل را نمی‌توان شناخت. به این صورت که اگر نتایج ادراکات لامسه افرادی که فیله را لمس کرده‌اند، روی هم بگذاریم و به عبارتی با هم ترکیب کنیم، هنوز هم این افراد نمی‌توانند به ماهیت فیله پی‌برند و در نتیجه حتی نتیجه ترکیب این ادراکات نیز هنوز ناقص است. به این صورت که اگر تصور کنیم شخصی به ترکیب نتایج ادراکات لامسه افرادی که فیله را لمس کرده‌اند بپردازد، هنوز نمی‌تواند به ماهیت فیله پی‌برد زیرا ترکیب مفاهیمی از قبیل "چیزی مانند بادبزن" و "چیزی مانند تخت" و "چیزی مانند ناودان" بهیچوجه به درک

داستان "فیله در خانه‌ای تاریک" یکی از داستانهای مشهور مثنوی است و همه کم و بیش این داستان را شنیده و یا خوانده‌اند و با آن آشنایی دارند. در این داستان نکات مهم عرفانی و روانشناسی وجود دارد که بعد از شرح مختصری از این داستان به نقل این نکات می‌پردازیم.

داستان از این قرار است که هندوان فیله را برای نشان دادن به خلقی که در عمرشان فیله ندیده بودند در خانه تاریکی قرار می‌دهند. خلق کنجکاو و بی‌صبر که طاقت انتظار صبحگاه را نداشتند، تصمیم می‌گیرند که شبانگاه بدون چراغ به محل فیله روند.

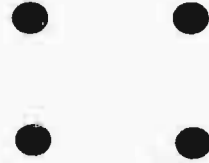
از برای دیدنش مردم بسی

اندر آن ظلمت همی شد هرکسی

اما از آنجا که در تاریکی دیدن فیله میسر نبود و تنها طریق درک فیله حس لامسه آنها بود هر يك با دست کشیدن به فیله به لمس و درک فیله می‌پردازد و نتیجه این می‌شود که هرکس برداشت مختلفی از فیله پیدا می‌کند. آنکه کف دست را به خرطوم فیله می‌نهد، می‌گفت: فیله مانند ناودانی است. آنکه دست بر گوش فیله می‌مالید، می‌گفت: فیله همانند بادبزن است. آنکه کف دست بر پایش می‌سود، می‌گفت: شکل فیله عمودی است. آنکه دست بر پشت فیله می‌مالید، می‌گفت: فیله مانند تختی است. به این صورت هر يك جزوی از

مفهوم فیل منجر نخواهد شد.

این نکته را که درک کل قابل تجزیه به درک اجزای آن کل نیست روانشناسان گشتالت در اوایل قرن بیستم با آزمایش‌های متعددی بیان کرده‌اند. برای مثال شکل زیر بصورت مربع ادراک می‌شود و نمی‌توان ادراک مربع را به ادراک چهار دایره‌ای که اجزای این مربع را تشکیل می‌دهند تجزیه کرد، زیرا به جای



این چهار دایره می‌توان از اشکال مختلفی نظیر خط و یا مربع استفاده کرد ولی باز نتیجه ادراک همان مربع خواهد بود. این پدیده در حس شنوایی نیز هست. اگر نغمه آشنایی را در شش پرده گوناگون بنوازیم و همان نغمه را دوباره در شش پرده گوناگون دیگر بنوازیم، هنوز با وجود تغییر قابل تشخیص می‌باشد. به دلیل چنین پدیده‌هایی روانشناسان گشتالت معتقدند که ادراک کلی یک شیئی قابل تجزیه به عناصری که آن کل را تشکیل می‌دهند نیست.

اما نتیجه‌ای که مولوی از این داستان می‌گیرد این است که حواس ظاهری انسان مانند کف دست اوست، بدین صورت که حواس آدمی نمی‌تواند شئی را در کلیت و تمامیتش درک کند و در نتیجه درک آدمی از اشیا ناقص و اشتباه است. مولوی می‌گوید که باید دیده دریا بین و کلی پیدا کرد و رؤیت و درک ظاهری را رها ساخت.

نتیجه و موضوع این داستان را مولوی در قالب تمثیل‌های مختلف بیان می‌کند، در جایی می‌گوید که کف‌های دریا روز و شب در جنبش‌اند، اما تو آنها را می‌نگری و دریا را نمی‌بینی.

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نی عجب

در جایی دیگر می‌گوید: ما مانند کشتی‌هایی هستیم که

روز و شب به سبب تیره چشمی با هم برخورد می‌کنیم، در حالی که در آب روشن قرار داریم.

ما چو کشتی‌ها بهم بر می‌زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

باز در جای دیگر می‌فرماید: تو مانند گیاه پای بند

زمینی. بی‌شک از بادی سر بجنابانی اما پایی نداری که حرکتی کنی یا آنرا از گل بیرون آوری.

بسته پایی چون گیاه اندر زمین

سربجنابانی به بادی بی یقین

اگر از حق حیات گیری توانگر شوی و از گل در دل

روی، با آزادی از گل بی‌نیاز و به شهر دل بازگردی. مانند

کودک شیرخواره وابسته پستان دایه‌ای و چون گیاهی که از

زمین قوت می‌گیرد باید که از قوت القلوب شیر خود را

بازجویی تا جانت پذیرای نور شود و پوشیده‌ها را بی‌حجاب بنگری.

از نظر عرفانی منظور از شمع، نور هدایت حق یا پیر

است که دیده‌جزیی بین سالک را می‌بندد و چشم کلی بین او را

می‌گشاید تا به دیده‌کل، کل را بنگرد. به عبارتی دیگر دیده‌

خودبینی او را کور می‌سازد، تا با چشم حق، حق را بنگرد. به

زبانی دیگر دیده‌حس صوفی را می‌بندد تا با چشم دل حقیقت

را چنانکه هست بنگرد.

نکته جالب اینجاست که چشم دلی که آلوده هوی و هوس

نفس است حقیقت را نمی‌شناسد، بلکه باید دلی باشد که به

نیروی عشق از تمایلات نفسانی پاک شده و در تصرف روح قرار

گرفته باشد. اینجاست که مولوی در آخر داستان می‌فرماید:

دم مزن تا بشنوی زان دم زنان

آنچه نباید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب

آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح

آشنا بگذار در کشتی نوح

صوفیان با چشم دل حقیقت وحدت وجود را در همه

موجودات در لباس‌های گوناگون می‌نگرند و می‌گویند:

در هر چه نظر کردم سیمای تو می‌بینم.



دلیل راه صوفیان

نوشته ع - ۱ - م کرمانی

آرام و آهسته سخن می‌گفت و همیشه تك بیتی نغز چاشنی سخنش داشت. خسته‌دلان را به نرمی راه می‌برد و مراقب حالشان بود و بر این نکته مهم تکیه داشت و بارها تکرار می‌کرد که:

تازه واردان به وادی عشق خسته دلانی هستند که اگر در سکوت با عظمت کویر نیستی تنها رهایشان کنی و دستشان را نگیری و پاپایشان نباشی، به بیراهه می‌افتند و نه تنها به مقصد و مقصود نمی‌رسند، چه بسا به ترکستان هم ره نبرند و خدای نا کرده راهی تیمارستان شوند.

نخستین بار که او را دیدم دلیل راه من به سرزمین ناشناخته عشق بود و با سخن دلنشینی که بدان اشارت کردم پذیرایم شد و وادارم کرد دست از بدمستی‌ها بردارم، براه آییم و با او همگام شوم. خسته دلی شیدا بودم که در تب و تاب عشق می‌سوختم و پروای آن نداشتم که به سخن این و آن گوش فرادارم، ولی ناچار شدم و سر فرود آوردم و تسلیم گشتم یا بحق باید اقرار کنم که با نفوذ کلام سحرانگیزش که آرامش‌بخش بود، مرا که سر از پا نمی‌شناختم تحت تأثیر قرار داد و آرام کرد و براهم آورد.

بعدها که او را بهتر و بیشتر شناختم و محسوس شدیم و دانستم رندی باوفا و بیدلی با صفاست و خودم هم کمی با انقبای مکتب عشق آشنا شدم، دریافتم که معلم نوبادگان بود و در زبان آنها کلام نخستین گذاشتن و براهشان آوردن تنها از دلیل راه صوفیان، ابوطالب مهرگان، صوفی با صفا و مهربان ما ساخته است و کاری است پس مشکل که در قدرت هر کس نیست و توشه و توانی خاص و شوق و ذوقی ویژه لازم دارد.

زنده یاد مهرگان شیوه خاص خودش را داشت و با لهجه شیرین و گرم رشتی، شاگردان بازیگوش و کودن و شیطانی چون مرا هم به خوبی و با مهر و محبت رام می‌کرد و به انجام دستوراتش وامی‌داشت.



مهرگان صوفی صافی بود که عمری در طریقت مردانه گام زد، شیخی وارسته و آگاه شد و بیشمار دلسوختگان را به سرچشمه زلال توحید رهنمون گشت. شنیده بودم که سالهای جوانی را به شغل پرافتخار معلمی اشتغال داشته و پس از آن سالی چند در خدمت بانک ملی ایران درآمد. این مایه تعجبیم بود که تعلیم و تربیت با خلق و خوی او که عاشق آموختن بود بیشتر سازگاری داشت تا حساب و کتاب و منال دیگران را

داشتن. سرانجام فرصتی پیش آمد، از او رخصت خواستم و پرسش‌م را با او مطرح کردم. خواستم برآیم از خودش حرف بزنیم و بگوییم که چه شد کسوت معلمی را به قبای بانگ تبدیل کرد. همان لبخند معروف و همیشگی‌اش را با مهربانی‌اش به ما نشان داد و بی آن که از آن کنجکاوئی رنج‌ه شود با لهجه شیرین گیلکیش به پاسخ نشست:

پدرم مرد دین بود و سخت پای بند به شریعت، شهرت و مکننتی از پدر به ارث داشت، پدریزرگم برای اداره املاکی که در گیلان گسترده بود، از اراک به رشت کوچ کرده بود. ولی پدر زاده گیلان بود و با خانواده‌ای گیلانی هم ازدواج کرد و مادرم که سیده‌ای جلیل‌القدر بود، همگام با پدر توجه بسیاری به حال و روز ما داشت و به من و سه برادر و دو خواهرم می‌رسید. از آنجا که پدر و مادر در زمان خودشان مردمی دارا و در عین حال روشنفکر بودند به درس و تحصیل ما توجه داشتند و من از همان روزگاران جوانی به درس و بحث و ادبیات فارسی و عربی صمیمانه عشق می‌ورزیدم و بخصوص با مطالب و مسائل معنوی به سرعت آشنا شدم و به این خیال به تکاپو افتادم و در جستجوی حقیقت حق برآمدم.

چون خیالی در دلت آمد نشست

هر کجا که می‌گریزی با تو هست
صداقت و صراحت من که در آن روزگار بیشتر به فضولی کردن تعبیر می‌شد، سرانجام برآیم گرفتاری بهار آورد و پدر را رنج‌ه کرد تا آنجا که از همراه بردن من به مجالس و مجامع شهر سر باز می‌زد. چه من هر جا که سخنی خلاف و مطلبی ناصحیح می‌شنیدم، با صراحت ایراد می‌گرفتم و در مجامع عمومی هم از خرده‌گیری به اشخاص ابایی نداشتم.

به شیوه جوانی و چنان که افتد و دانی در مقام فضل فروشی بسیار بودم و با مختصر علم ناقصی که آموخته بودم و به خیال خودم دانشمند بودم، عرض وجود می‌کردم. به هر حال تحصیلات دبیرستان را تمام کردم و امید داشتم به تحصیل ادامه دهم و راهی دانشگاه شوم و برای انجام این آرزو خودم را آماده کرده بودم که تقدیر سایه پدر را از سر ما کوتاه کرد و ناچار برای سرپرستی خانواده و اداره ملک و آب موروثی ترک تحصیل کردم.

در کوی دوست باش و مقید به جا مباش

پروانه‌ای به باغ جهان آشنا مگیر
اما رفتار و کرداری که مالکان آن زمان با رعیت زحمتکش داشتند و شیوه‌ای که باید اعمال می‌شد از

من ساخته نبود و شیرازه کار از هم گسیخت. تنها به تحصیل برادران رسیدم و آرزوهای خودم را با فرستادن آنها به دانشگاه برآورده ساختم و خود از ملک‌داری چشم پوشیدم و کسوت معلمی پیدا کردم و کوشیدم که در حد خود خدمتی به شهر و دیارم بکنم و به تربیت نوباوگان همت گمارم.

باور داشتم زیربنای تمامی مسائل جامعه ما بی‌فرهنگی و توجه به خرافات است که انسان را از واقعیت حق و عوالم خاص روحانی باز می‌دارد و سرانجام به بیراهه می‌کشاند.

جای پای گم‌رهان ما را زمقصد دور کرد

ورنه از ما تا حقیقت کمتر از یک گام بود

هنوز قیافه مهرگان پیش رویم مجسم است. در خود رفته بود و آرام و آهسته و شمرده سخن می‌گفت و در ضمن به من هم که با دقت تمام گوش فرا داده بودم همانند معلمی مهربان درس زندگی می‌داد. برای او چای داغی که مورد علاقه‌اش بود سفارش دادم و از او خواستم به سخنش ادامه دهد و باز هم از خودش و زندگی و طرز تفکرش برآیم بگوید. با لبخند معروف و لهجه نمکینش گفت:

« گمان نمی‌کنم زندگی من نکته جالب و آموزنده‌ای داشته باشد ولیکن چون خواستی که بدانی که چه شد معلمی را انتخاب و بعد رها کردم و کارم به اینجا کشید و در صف صوفیان ایستادم، برایت گفتم. » او لحظه‌ای ساکت و خیره ماند و بعد ادامه داد:

در کسوت معلمی بیشتر فرصت داشتم که با معنویت سر و کار پیدا کنم. ساعات بیکاریم را همنشین کتاب شدم و به مطالعه‌ای گسترده در زمینه تصوف و عرفان ادامه دادم، چه از روزگار نوجوانی بیشتر از بازی کردن با همسالان به همنشینی بزرگان دلبسته بودم و پدرم که در حد خودش عارف روشنی بود دوستانی داشت که من از محضرشان لذت فراوان می‌بردم و استفاده می‌کردم.

از همان روزگاران همیشه در فکر بودم و همه ذرات حیات و حرکات آنها برآیم جالب و قابل بررسی بود، تابش خورشید و نور مهتاب و سوسوی اختران در نظر من راز و رمزی داشتند ولی کسی به سئوالات من در زمینه خلقت و هستی پاسخ قانع کننده‌ای نمی‌داد که گاه از بی‌تفاوتی و خامی بزرگتران عصبی و رنج‌ه می‌شدم.

مور بیچاره هوس کرد که در کعبه رسد

دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

گذراند و سی سال هم عنوان شیخوخیت داشت، همیشه خود را شاگرد مردودِ کلاس اول عشق می خواند و داعیه ای نداشت. پای بند شریعت بود و در طریقت پایمردی می کرد و از دیو و دد ملول بود و در جستجوی انسان و هدفش از تربیت چه در مدرسه و چه در خانقاه به گفته خودش انسان سازی بود نه داعیه داری و فخر فروشی.

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد

که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد

پس از مرگ او دوستان و یارانش نقل می کردند که:

مهرگان در دوره معلمی خودش هم دلیل راه شاگردانش بود و بشمارند کسانی که با افتخار از محبت‌ها و کمک‌های مادی و معنوی او سخن می گویند و یادش و نامش را گرامی میدارند بگونه ای که در میانه صوفیان صافی نیز، مهرگان مقام و موقعیت و احترام خاص داشت و هنوز هم از او به نیک نامی یاد می شود.

ابوطالب مهرگان فرزند حسین مهرگان به سال ۱۲۹۰ در رشت متولد شد، سال ۱۳۱۳ به قلندر زمان خود معصوم زاده نعمت‌اللهی برخورد کرد و بوسیله او در حلقه صوفیان سلسله نعمت‌اللهی پذیرفته شد و همراه با او خدمت جناب ذوالریاستین، مونسعلیشاه معرفی شد.

شادروان مهرگان، بسال ۱۳۲۱ از سوی پیر طریقت زمان خود جناب ذوالریاستین، مونسعلیشاه، مقام ارشادی پیدا کرد و عنوان شیخوخیت یافت و تا پایان عمر در حضور او بود و پس از او نیز به خدمت جانشینش جناب دکتر جواد نوربخش (نورعلیشاه کرمانی) کمر همت بست و تا زنده بود عاشقانه دلیل راه گمشدگان وادی عشق بود.

زنده یاد مهرگان که در طریقت لقب فقری مهرعلی داشت به سال ۱۳۵۶ خرقه تهی کرد و با همان آرامش خیال و اطمینان به کوی دلدار رو کرد و به دوست پیوست و مانند قطره ای در دل دریا گم شد و هستی مطلق یافت.

فی داند کسی در وصل قدر دستداران را

جدایی می کند ظاهر به یاران قدر یاران را



با چنین تفکراتی بر آن شدم که خود راز هستی را دریابم، به خود فرو رفتم و شبهای بیشمار تا صبح نخفتم و خدا خدا گفتم تا شبی در سنین جوانی خضر راهم را در خواب دیدم که شاهراه منتهی به کوی عشق و مستی را نشانه گرفت. دیری نپایید که با او در بیداری روبرو شدم، همان شکل و شمایل و همان لباس با موهای بلند و عینک سیاه.

ناخودآگاه خندیدم و مهرگانِ مهربان که دریافته بود در چه خیالم، کار نابجای مرا نادیده گرفت و سخنش را دنبال کرد:

خودش بود همان قلندر شیدا که بعد دانستم معصوم زاده نعمت‌اللهی است. در پی او روانه شدم و در دامنش چنگ زدم و با او درآویختم. مرا پذیرا شد و با مهر و محبت آیین فقر و جوافردی را به من آموخت و با شیوه انسان بودن آشنایم کرد. از او راز و رمز عشق را آموختم و در آتشی که در دل و جانم شعله می کشید، سوختم و خاکستر شدم.

ترك جان و ترك مال و ترك سر

در ره معشوق اول منزل است

از هستی بریده و نیست شده بودم، شب‌ها قرار نداشتم و روزها دلم آرام نمی گرفت. درس و بحث، مدرسه و کار و زندگی را رها کردم و همراه با قلندر زمان و شیخ طریقتم به تهران آمدم و مونس جانم را دریافتم و بهایش سرانداختم و با او همنشین و همراز شدم، و چون دانست که دست از همه چیز شسته‌ام آرامشم بخشید و به انتخاب شغلی تشویق کرد و تذکر داد که صوفی باید کار کند و نان از عمل خویش بخورد.

امرش را اطاعت کردم و چون دریافته بودم در مکتب انسانیت خود در ردیف نوپاگانم و بی اطلاع از راز و رمز هستی، کار معلمی را دنبال نکردم و بر حسب تصادف به استخدام بانک درآمد تا کاری بکنم و از حاصل زحمت خود نان بخورم و در عین حال هم فرصت بیشتر و مسئولیت کمتری داشته باشم تا به دل شیدا و دیوانه خودم برسیم، ورنه هرگز در بند حساب و کتاب خویش نبودم تا چه رسد به محاسبه مال و مکنت دیگران.

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد

بند بر پای حوادث نتوانیم نهاد

هر دو ساکت ماندیم و من منتظر ادامه سخن بودم که برخاست و به اشاره ای مرا از ادامه سوال بازداشت و رفت تا دلیل راه دلسوخته ای دیگر باشد.

زنده یاد مهرگان با آن که سالهای سال و به روایتی نزدیک به نیم قرن از عمر پربار خود را در مصاحبت پیران طریقت

سیر و سلوک سعدی

از: محمد فرهمند

داری بود و هم خلق خدا از شاه و گدا و خرد و کلان به آن به دیده احترام می‌نگریستند... اگر سعدی با ذوق و شاعر نظامیه دیده... که بزبان و ادب فارسی و عربی تسلط کامل داشت بعنوان عالم بساط خود را در شیراز می‌گسترده، بی دغدغه خاطر می‌توانست عمری را با آسودگی و حرمت فراوان و برخورداری از مال و مکتب بگذراند... پس با این مقدمات چرا سعدی بر تحصیلات نظامیه‌ای خود خط بطلان کشید و به راه دیگری رفت؟ ...»

با مطالعه دقیق در کلیات سعدی می‌توان پاسخ این پرسش را یافت. سعدی جوانمردی وارسته و آزاده بود که بینش اشراقی و معنویت او را در جستجوی حقیقت به سیر و سفر واداشت و تصمیم گرفت دلالتی دین را با همه امتیازاتش و لقب شیخ الاسلامی را با تمامی نعمت‌هایش به یکسو نهد و نقد حیات خود را نثار راه حقیقت‌جویی کند و بکاری دست زند که تنها از عاشقان حق ساخته است. پس طریق سیر و سلوک را انتخاب کرد. او دیگر به راحت و آسایش زندگی خویش نمی‌اندیشید زیرا آتش عشقی جانسوز در دلش زبانه می‌کشید که همه حیات او را دربر گرفته و در خود غرق کرده بود و جز به معشوق به دیگری توجه نداشت.

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که بر هر سر بازاری هست

و بقول استاد فقیه محمد علی فروغی (کلیات سعدی،

مقدمه، صفحه ۱۰):

به زهد خشک و آراستگی ظاهر اهمیت نمی‌دهد، معنی و حقیقت را می‌خواهد. صورت هر چه باشد، وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته‌اند. همه مطالب را به بهترین وجه ادا می‌کند اما چون به عشق می‌رسد شور دیگری درمی‌یابد. عشق او بازیچه و هوس نیست، امری بسیار جدی است، عشق پاک و تمامی است که برای مطلوب از وجود خود می‌گذرد و خود را برای او می‌خواهد نه او را برای خود. عشق را از

شاعر و سخنور بلندآوازه ایران و جهان که پایه سخن را به فلك رسانیده و در ایجاز به مرحله اعجاز رسیده نامش مصلح‌الدین یا مشرف‌الدین هر چه باشد که بقول استاد فقیه ذکاء‌الملک فروغی در این باب تشویش بسیار است قدر مسلم آنست که در يك خانواده روحانی اهل تسنن اشعری مذهب در شیراز بدنیا آمده، چنانکه خود می‌فرماید: «همه قبیلۀ من عالمان دین بودند». مرحوم فروغی تولد سعدی را در سالهای اول سده هفتم هجری می‌داند و استاد دکتر ذبیح‌الله صفا محقق دانشمند سال ۶۰۶ هجری را سال ولادت سعدی ثبت نموده که مورد تأیید محققان دیگر است.

سعدی پس از طی تحصیلات مقدماتی در شیراز که تا سال ۶۲۳ هجری بطول انجامید به علت حمله سلطان غیاث‌الدین به شیراز (۶۲۰ هجری) و وقوع آشوب و بی‌نظمی در فارس که تا مدتها ادامه داشت مصمم به ترك موطن و مهاجرت از اقلیم فارس گردید که در این باب می‌فرماید:

ندانی که من در اقالیم غربت

چرا کردمی روزگاری درنگی

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم

جهان در هم افتاده چون موی زنگی

همه آدمیزاده بودند لیکن

چو گرگان بخون‌خوارگی تیز چنگی

و به هدایت استعداد ذاتی و ذوق سرشارش نخست به شهر

بغداد مرکز خلافت عباسیان و کانون گردآمدن بزرگان علم و ادب روی آورد و در مشهورترین دانشگاه زمان، مدرسه نظامیه از یادگارهای خواجه نظام‌الملک طوسی به تکمیل تحصیلات پرداخت و پس از چند سال اقامت و تحصیل در بغداد و اخذ درجه اجتهاد به شیراز که قرین آرامش شده بود بازگشت تا از رشته تخصصی خود که در آن زمان مورد توجه و نیاز بود استفاده کند. به قول دکتر جلال متینی: «هم رشته‌تان و آب

چه بودی که دوزخ ز من پرشدی
مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود
که در بند آسایش خلق بود
این مطلب نشانه آنست که سعدی مدتها در سفر و حضر
ملازم شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمرین محمد البکری
سهروردی مؤلف عوارف‌المعارف و رشف‌النصایح بوده، از
مصاحبت و تعالیم وی بهره بسیار برده است.

مرحوم ذکاء‌الملک فروغی در مقدمه و شرح حال شیخ
می‌نویسد: «از کلمات شیخ پیداست که به تصوف و عرفان
اعتقاد داشته و رسماً هم در سلسله متصوفه داخل بوده و نیز
گفته‌اند محلی که امروزه مقبره او و زیارتگاه اهل دلست
خانقاهش بوده است» (کلیات سعدی، مقدمه). مولانا
عبدالرحمن بن احمد جامی در کتاب نفحات‌الانس من
حضرات‌القدس (ص ۶۰۰ و ۶۰۱) درباره شیخ اجل سعدی
شیرازی می‌نویسد: «از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه
شریف شیخ ابوعبدالله خفیف قدس‌الله و تعالی سره بوده، از
علوم بهره تمام داشته و از آداب نصیبی کامل. سفر بسیار کرده
است و اقالیم را گشته و بارها به سفر حج پیاده رفته و به
بتخانه سومات درآمده و بت بزرگ ایشان را شکسته و از
مشایخ کبار بسیاری را دریافته و به صحبت شیخ شهاب‌الدین
سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده...»
استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر می‌نویسد: «شیخ شهاب‌الدین
ابوحفص عمرین محمدبن عبدالله سهروردی (۵۳۹-۶۳۲) از
اکابر صوفیه بشمار است. کتاب عوارف‌المعارف و رشف‌النصایح
و اعلام‌التقی را تألیف کرده و همو مراد شیخ سعدی است.»

خلاصه‌سخن آنکه شیخ اجل در عنقوان جوانی حلقه
ارادت شیخ ابوالفرج بن جوزی را در گوش داشته و از محضر
آن شیخ بزرگوار درس سیر و سلوک آموخته، از خرمن معرفت
شیخ شهاب‌الدین سهروردی خوشه‌ها چیده و در پی تکمیل
معارف عرفان در پی مردان راه حق روانه شده و بدرک محضر
بسیاری از مشایخ عصر در چهار گوشه جهان آتروز نائل آمده
است و پس از سی سال سیر و سفر به شیراز بازگشته و در
رباطی که از محل نیاز صاحب‌دیوان بنا کرده به اعتکاف نشسته

مخلوق آغاز می‌کند اما سرانجام به خالق می‌رسد و از
این روست که می‌فرماید:
خوشر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست
سعدیا چون بت پرستی خود مباح

خودپرستی کمتر از اصنام نیست
آنچه از آثار گرانبهای شیخ اجل مستفاد می‌گردد علاوه
بر شام و حجاز و عراق، به هندوستان و غزنین و ترکستان و
آذربایجان و آسیای صغیر و یمن و افریقای شمالی هم سفر کرد
و در همه جا با اشتیاق در پی کسب فیض از درک حضور
مشایخ عصر برآمده و از هر محضری توشه‌ای و از هر خرمنی
خوشه‌ای برگرفته و بیشترین استفاده را از شیخ ابوالفرج بن
جوزی (نواده ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب‌الدین سهروردی
برده است، چنانکه در باب دوم گلستان می‌فرماید:

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی ترک سماع
فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنقوان شبام
غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار بخلاف رأی
مریی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی
برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:
قاضی ار یا ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

بنابراین شیخ و پیر مرشد دوره جوانی سعدی ابن جوزی
بوده است و در باره شیخ شهاب‌الدین سهروردی در باب احسان
بوستان چنین می‌فرماید:

مقامات مردان بپردی شنو
نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد «شهاب»
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباح
دگر آنکه در نفس خودبین مباح
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار

و دیده‌ها و شنیده‌ها و آموخته‌های خود را بصورت گلستان و بوستان و غزلیات و قصائد که همه شیوا و بی‌همتاست، زینت بخش گنجینه فرهنگ و ادب و عرفان ایران و جهان ساخته است.

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود

آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

(طیبات سعدی)

سعدی بعد از مراجعت به شیراز و اعتکاف در خانقاه در

مقامی از معرفت متمکن بود که بعضی از مشایخ عصر چون شاعر عارف شیخ سیف‌الدین فرغانی و مولانا سعدالدین مسائل و مشکلات عرفانی خود را با وی مطرح می‌ساختند و نظر او را در مسائل استفسار می‌کردند، چنانکه سعدالدین درباره عقل و عشق مشکل خود را با سعدی باین عبارت در میان می‌نهد (کلیات سعدی، رساله چهارم، صفحه ۴۳):

سالك راه خدا پادشه ملك سخن

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم

بنده را از تو سئوالیست به توجیه و سئوال

نکند بنده پاکیزه سیر جز ز کریم

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق

این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم

سعدی در جواب می‌نویسد:

قیاس مولانا سعدالدین ادام‌الله عاقبتیه و احسن عاقبتیه عین صوابیست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی داشت و صاحب‌مقام شمرد. اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعیف از واماندگانست و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است، اکرامش در حصر نمی‌آید که، «وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها» در جلالش عز اسمہ چه توان گفت... اما به یمن همت درویشان و به برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهیست و اول راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنست که به وجود آن راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند، و دشمن از دوست فرق کنند، و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که شخص اگرچه

چراغ دارد تا نرود به مقصد نرسد. نقل است از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوک به مقامی رسند که علم آنجا حجاب باشد... پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسر گردد، چون مدتی برآید به امداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس به طریق انس، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند. اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناء آنرا وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال...

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیایسد ز کشتگان آواز

استاد سخن و صوفی بزرگ و صاحب‌نظر سعدی در

زمینه مسائل عرفانی نظریات جالبی دارد که مبین وسعت دید و مقام والای معنوی اوست از جمله:

شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمرین محمد سهروردی در

کتاب «عوارف المعارف» در باره سماع می‌فرماید: «سماع سه قسم است: حرام، حلال و مشتبه. حرام برای کسی است که از روی هوی و هوس و شهوت آن را بشنود، مشتبه برای آنکه از زن یا کنیز خود بشنود که شبهه لهو و لعب در آن می‌رود و حلال برای کسی است که آن را بادل بشنود و بدان وسیله به معانی والای روحانی و عرفانی آگاهی حاصل نماید و بحق و حقیقت راه باید و این قول شیخ ابوطالب مکی است که قولی درست و صحیح می‌باشد.» و شیخ سعدی هم صدا با پیر و مراد بزرگوار خود در بوستان چنین می‌سراید:

نگویم سماع ای برادر که چیست؟

مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پسر طیر او

فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی ولاغ

قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر

نه هیزم که نشکافدش جز تبر

اینک در پایان این نوشتار چند بیت از غزلهای شیخ را در
 بارهٔ خلق و خوی درویشان نقل می‌کنیم:
 غلام همت رندان و پاکبازانم
 که از محبت بسا دوست دشمن خویش اند
 تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
 که تیغ بر سر و سرینده‌وار در پیش‌اند
 نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست
 که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویش‌اند
 (طیبات سعدی)

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
 سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
 اگر ت سعادت هست که زنده دل بمیری
 به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
 به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
 نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد
 (طیبات سعدی)

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
 مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
 گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
 کاندرا نظر هیچ کسش منزلتی نیست
 (طیبات سعدی)

فهرست منابع

- جامی، عبدالرحمن. (۱۳۳۶ش.). *نفحات الانس من حضرات القدس*، به تصحیح مهدی توحیدی پور، انتشارات کتابفروشی محمودی.
- سعدی. (۱۳۶۳ش.). *کلیات سعدی*، با مقدمه و تصحیح محمد علی فروغی، انتشارات ایران.
- سعدی. (۱۳۵۵ش.). *غزلهای سعدی*، به کوشش نورالله ایرانپورست، انتشارات دانش.

جهان پر سماع است و مستی و شور
 ولیکن چه بیند در آینه کور؟
 نبینی شتر بر سماع عرب
 که چونش برقص اندر آرد طرب
 شتر را چو شور و طرب در سر است
 اگر آدمی را نباشد خراست

سعدی مراحل سیر و سلوک را از توبهٔ سالک تا به جوار
 رحمت حق رسیدن چنین برمی‌شمارد: «اشکی بچشم آر که چرا
 حق نشناختم و رشکی بدل کار که چرا ناقرمانی کردم، از اشک
 سر و رشک دل، دلت به توبه آید، توبه به نیت آید، نیت به
 عزیمت آید، عزیمت به حضرت آید و از حضرت ندای رحمت
 آید (کلیات سعدی، مجلس پنجم، صفحه ۳۱).

مشاهده و مکاشفهٔ اولیای حق در گلستان سعدی جایی
 خاص خود دارد که سعدی در این باب (صفحه ۱۱۳)
 می‌فرماید: «یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
 مذکور بود و کراماتش مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار
 برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت، پایش بلغزید و به حوض
 درافتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت. چون از نماز
 پرداختند یکی از اصحاب گفت: ...یاد دارم که شیخ بروی
 دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که
 در این آب قامتش از هلاک چیزی نماند؟ شیخ... گفت: نشنیده‌ای
 که خواجه عالم علیه السلام گفت: «لی مع الله وقت لایسعنی
 فیه ملک مقرب و لانبی مرسل» (مرا با خداوند متعال وقتی
 است که در آن هیچ فرشتهٔ مقرب و نبی مرسل راه نمی‌یابد و
 دخالت ندارد) و نگفت: علی الدوام، وقتی که چنین فرمود به
 جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
 درساختی، مشاهدهٔ الابرار بین التجلی و الاستتار (یعنی
 مشاهده و مکاشفهٔ نیکان میان ظهور و خفاست، دائم بر یک
 حال نیستند) مینمایند و میربایند.

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
 گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

گل‌های ایوانی

سالی دگر

سالی دگر به نیک و بد و بیش و کم گذشت
 گه بود شادمانی و گاهی به غم گذشت
 از عمر رفته نیست بجا جز خیال و خواب
 آن سالهای سال دمی بود و دم گذشت
 کس با خبر ز قصه فردای خویش نیست
 بگذر ز عمر رفته که با پیچ و خم گذشت
 جز عشق هر چه هست سراب است و پر فریب
 ما را ببین که عمر پپای صنم گذشت
 بی رخصت آمدیم و بجز فرصتی نبود
 این چند روز و آنچه بما بیش و کم گذشت
 تا دوست چشم مست سیاهی به ما نمود
 دل ز آرزوی جنت و باغ ارم گذشت
 فردا کسی بخاطر ما غم نمی خورد
 ما را چه غم که دوره جمشید و جم گذشت
 در خاک خفته اند و بجا مانده سیم و زر
 شادم که يك دم نه به عشق درم گذشت
 این نغمه ها که در دل من چنگ می زند
 غوغای عشق اوست که از زیر و بم گذشت
 مستی چو پیشه کردم هستی ز دست رفت
 با یاد دوست دوره ما و منم گذشت
 من «مظهر» صفا و وفا و محبتم
 عمرم به عشق دوست به مستی قسم گذشت
 علی اصغر مظهري - ونکوور - کانادا

سلطان عشق

نعمت الله ولی سلطان عشق
 آنکه عالم جمله جسم، او جان عشق
 بسته گوئی با حق از روز ازل
 از سر صدق و صفا پیمان عشق
 آنکه روحش شمع و ما پروانه وار
 دائم اندر حسرتش سوزان عشق

ای خوش آن سالک که دائم می رود
 تا نشانی یابد از پایان عشق
 در دو عالم زنده و پاینده است
 هر که گردد کُشته در میدان عشق
 سید ما بی گمان طی کرده است
 در حیات خویشتن دوران عشق
 آشکارا کرده بر اهل جهان
 با قرائن گوهر پنهان عشق
 تا ندای ارجعی از حق شنید
 خویش را انداخت در دامان عشق
 چونکه شد مست از شراب وصل یافت
 خویشتن را غرقه در عمّان عشق
 هر که پیمود این ره پُر خار و خس
 عاقبت چید از گل و ریحان عشق
 ای وجودت بحر جود و مکرمت
 عالمی را کرده ای فیضان عشق
 کی کند اندیشه از طوفان نوح
 هر که شد مجذوب کشتیبان عشق
 اهل دل هر گاه و بیگه می کنند
 استفاده از مه «ماهان» عشق
 آستان حضرتش گوئی که هست
 خطه ای از روضه رضوان عشق
 باعث ایجاد این کون و مکان
 جمله مسطور است در دیوان عشق
 همتی ای شهریار عاشقان
 تا رسد بویی بما از خوان عشق
 کوس استغناء زند هرکس که چید
 خوشه ای از خرمن احسان عشق
 عاشقان را عشق باشد رهنما
 عاقلان هستند سرگردان عشق
 روز محشر هر کسی را مأمنی است
 ما و قطب عالم امکان عشق
 کی رهایی خواهد و آزادگی
 هر که محبوس است در زندان عشق
 بهر هر علت دوایی هست لیک
 عشق باید تا کند درمان عشق

اسرار حق ز سینه ما جستجو کنید
تا نقش او بدل ز شهامت کشیده‌ایم
در دست موج بحر فنا جان سپرده‌ایم
تا پای دل ز کوی ندامت کشیده‌ایم
پیشانی نیاز بهر در نسوده‌ایم
دست طلب ز کشف و کرامت کشیده‌ایم
مهرش وجود هستی ما پر ز نور کرد
چون سایه نقش آن قد و قامت کشیده‌ایم
از ما بغیر سجده به محراب دل نخواه
دیرست دست دل ز علامت کشیده‌ایم
اقرار می‌کنیم، نه انکار، و بیم نیست
ما چشم دل ز روز قیامت کشیده‌ایم
در پای پیر جان ارادت گذاشتیم
از دست عشق جام سلامت کشیده‌ایم
بر عشق نوربخش چو کردیم اقتدا
در خانقاه رخت اقامت کشیده‌ایم
پروانه‌وش پدامن آتش ز شوق وصل
جان داده‌ایم و بار غرامت کشیده‌ایم
دکتر علیرضا میثمی - فرانسه

عشق است

نامرادیست مُردم، عشق است
نیست جز عشق به یادم، عشق است
نیش، در کام دلم نوش شده
می‌خورم غصه و شادم، عشق است
کوه طاقت بُدم اما از پُسا
در ره عشق، فتادم، عشق است
من و سودای جوانان؟ هیهات
سر پی پیر نهادم، عشق است
عالی دل بوفایست داده
دل به بیداد تو دادم، عشق است
ز آتش عشق، حذر نیست مرا
گر دهد عشق به بادم، عشق است
تا که بر مهر علی بستم دل
دیده بر نور گشادم، عشق است
نادر ازهری - اردبیل

مصریان کشور راه طلب
مشتی بر یوسف کنعان عشق
عاشقان یوسف اندر جستجو
یوسف اندر چاه سرگردان عشق
شورشی دارند این بی مایگان
تا که باشند از خریداران عشق
کی بگرید از جفایای فُظک
آن جوانگردی که شد خندان عشق
گر بپندی دیده از ما و منی
میخوری از میوه بستان عشق
ای امیر فقر و شاه اولیاء
دستگیر هر که در حرمان عشق
خواهد از تو رخصتی آزادپور
تا رود در حلقه رندان عشق
مرحوم محمود آزادپور - ماهان

کوی خرابات

بود آیا که از این خلق کناری گیرم
در پناه در میخانه قراری گیرم
دل مهجور ز خود مانده سودایی را
بر سر کوی خرابات به کاری گیرم
چه کنم با تن فرسوده و با راه دراز
از کف بحر فنا پای فراری گیرم
کس نیغروخت چراغی شب تاریک مرا
حالی از آتش دل شعله ناری گیرم
اندرین وادی حیرت مگر از همت دوست
مدد از مهری گرد سواری گیرم
ترک اغیار کنم در هوس دیدن یار
عاشقانه شکن زلف نگاری گیرم
دست در دامن سلطان خرابات زخم
گرد آن کعبه امید مداری گیرم
خانم مهری حبیبی - تهران

غرامت!

ما درد توبه را به شهامت کشیده‌ایم
بر دوش خسته بار ملامت کشیده‌ایم